UNIVERSAL LIBRARY

بعون صانع کن فکان و فضل خلاق زمین و زمان

جام جهان بین معارف ربانی آئینهٔ گردنگر صور حقائق عرفانی
یعنی کلام مالامال توحید بی مثال و بی عدیل شهیر به

دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل

که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت
بودند و کیفیت شریف شیخ ابو نصر بن ابوالحسن است

در مطبع منشی نولکشور بنمایش خطهٔ [illegible] مطبوع طباع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی سرمست یار آمده در جام ما
خویش شده آشکار کرده بشر نام ما

بلبل لاهوتیم از چمن کبریا
قید طبیعت شده پنجرهٔ دام ما

ما نه درین آشیان مسکن خود کرده ام
در حرم کبریاست روضهٔ اکرام ما

ما ز خودی مانده ایم در تتق احتجاب
کاش همی بر فتد پردهٔ اتمام ما

هست جمال احمدی بر رخ احمد عیان
پرتو همه ظاهرست سنت احکام ما

جمال لم یزلی نقشبند کلک قضا
بعشق کرده مصور بلوح عارض ما

هر آنچه در نظر آید جمال ماست درو
ولیک بهره ندارد دو دیدهٔ اعما

کجاست چشم خدابین که روی ما بیند
عیانست صورت ما در وجود اشیا

اگر نهانست جمالش ز دیدهٔ کوران
جمال یار او هست چشم ما بینا

شمول وحدت او هست در همه ذرات
به هر صفت که نمودار میکند حقا

گهی بصورت مجنون و گاه چون لیلی
گهی بصورت وامق و گاه چون عذرا

شعار احمد دیوانه هست جرم بپاس
لباس پادشهان نیست جز کلاه و قبا

بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را
زانکه خود نیست وفا شاهد بازاری را

دل بهر جا که دهی یار وفادار بجو
آنکه او نیز سزد یاری و دلداری را

هرگز از شاهد کس دیده نیامد وفا
شاهد شوخ سزاوار نشد یاری را

شمع هر مجلس خود را مکن ای شاهد شنگ
از دل خویش بشو صورت بازاری را

احمد از شاهد بی مهر وفای مطلب
بلبل از گل تو مجو عهد وفاداری را

شاهدا پیشه مکن عادت خودرائی را
زانکه درمان نبود علت سودائی را

ایدل از شاهد هر دیده مجو عهد وفا
که وفائی نبود شاهد هرجائی را

غرهٔ حسن مشو مهر و وفا پیدا کن
که ثباتی نبود حسن دل آرائی را

شهرهٔ شهر مشو مجلس هر کس مشتاب
با یکی باش و گزین گوشهٔ تنهائی را

احمد از دلبر بی مهر وفائی مطلب
که کس از کور نخواهد بینائی را

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا　　نیست جمال خدا از نظر ما جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید　　کور چسان بنگرد ذرهٔ خورشید را

در نظر اهل حق هست یکی آب و موج　　غرقهٔ دریای جهل گرچه بشد آشنا

صورت زیبای او در نظر چشم ماست　　در نظر اهل حق هست یکی بحر و ما

ناظر حق بین ما دیدهٔ احول نداشت
دیدهٔ احمد بیافت ذره از آن توتیا

تو مرا جان و روانی چکنم جان و روان را　　تو مرا مایهٔ جانی چکنم سود و زیان را

چون من از خلق بریدم ز همه خلق رمیدم　　نه عیانم نه نهانم چکنم کون و مکان را

ز خودی چونکه برستم ز می عشق تو مستم　　چون همه خویش شد ستم چکنم جمله جهان را

بگهی سیخ کبابم بگهی چنگ و ربابم　　بگهی خم شرابم چکنم درد زبان را

ز ازل مست الستم از همه قید بجستم　　بخدا صید شد ستم چکنم تیر و کمان را

چو من از خویش بگشتم بگهی خویش نگشتم　　چو دل از جمله نوشتم چکنم شرح و بیان را

احمد از خویش برآمد بسر عشق درآمد
چون درین کار گرآمد چکنم امن و امان را

ای تو ای در بحر وحدت آشنا　　آشنا ای چون نمای آشنا

در تعدد این همه اوصاف بین　　نیست کثرت ذات پاک حق ریا

چون محیط جمله عالم ذات اوست　　ذات پاک اوست اندر کل جا

هست توحیدش بهر ذره عیان — در بحار و موج در ارض و سما

ذات خود دارد معیب نیک بین — با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنے غرق شد — او ز صورتها بداند ماجرا

پرده را بردار بارے رخ نما — چند باشے در رداے کبریا

کے بود کین واسطه از من روا — کے بود تا بر فتد از من ردا

نیست جزو جسم اندر ذات او — ذات او پاکست و وصف نا سزا

هر چه مے بینے جمال دوست بین — زانکه خورشید ت نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمے — آشکارا دیده ام ذات خدا

اے که در اسرار غیب مطلقے — نکتهٔ توحید مے گوئے بما

همچو بلبل هر زمان بیخود شده — میزنے در روضهٔ وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار — روے تو آئینهٔ گیتے نما

نیست در آئینه عیب اے هوشیار — مے نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بحر غم بشتاب زود — اینک اینک آتش محنت و بلا

گر سرت ناید ازین محنت برو — در سرے غمهاے ما وارسے بیا

رنج این محنت ندارد مرهمے — درد این عشقست دائم لا دوا

صد هزاران عاشقان پیچیده تن — همچو همدان در نهفت بوریا

طالبان بردار آویزان ز شوق — عاشقان در نار سوزان از بلا

واصلانش هر دمے اندر مرض — صاد و قافش هر دمے اندر بلا

جانها در تاب خورشید رخش — او بقاسے یافته اندر بقا

دست و پائے میزنے در آبگیر — در محیط معرفت یک دم درآ

هر که او تجلی ز وحدت یافتست — خاک پایش توتیاے چشم ما

گرد پاے اهل وحدت در دو چشم — مے کنند اهل بصیرت توتیا

یار که از زنده اهل نظر — ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود ببین
آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را — که نفرستد سلام خشک ما را

نمے آید نسیمش در سحرگاه — مگر ره گم شدست باد صبا را

کسے باشد کزین سنگین بے مهر — پیامے آورد بهر خدا را

[illegible] دوست آویزے نیاے گزیست — تحمل مے کند جور و جفا را

نباشد در دلے که گاهے از مهر — نوازد از کرم این بینوا را

[illegible]ن اندر همه او هر لحظه کریم — مگر یاد آورد این آشنا را

چه کم گردد بدرگاه بزرگش — که وقتے یاد آرد این گدا را

پیامے هم نمے آید از آن یار — زهے حالے که آید پیش ما را

[illegible] احمد یار هیچگاه [illegible] — چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ای صنم آئینهٔ جمال ما — نقش فی نگار رخ و صورت بمثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقصها — عقل ز کیک کی رسد در صفت کمال ما

گرد حدوث کی رسد گرد سراچهٔ قدم — پاک ز لوث عنصری حضرت ذو الجلال ما

ما ز فراق ایزدی آب حیات خورده ایم — هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتیم پرده همی دریم زانکه — زاب قدم چو ساختست پرورش نهال ما

گاه بسبح کبریا گاه بکنگر صفا — طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه پوش گاه شدیم جرم نوش
گاه بقهر در خروش بو العجب است حال ما

یا رب چه جمالست رخ سیمبران را — کز پای در آرند بیک لحظه سران را

شایستهٔ هر دیده نباشد رخ دلبر — کز نور تجلی بهره بود بی بصران را

ای زاهد مغرور بتسبیح و بطاعت — تا چند کنی طعنه تو صاحب نظران را

مائیم و ره عشق خرابی و خرابات — جز این هنری نیست مگر بی نظران را

از درد من شیفته آگاه کسی نیست — کز سر محبت چه خبر بی خبران را

این بیخبران از من آشفته چه خواهند — خود را نشناسند ملامتگران را

احمد ز نظر باز نیاید بملامت
گر طعنه کنی ننگ بود بی سیران را

اگر خود را شناسیم آشکارا — یقین بینی جمال کبریا را

شجره در نطق آمد از زبانم ‌ ‌ ‌ بگفت انی انا الله آشکارا
موسی چون نمودم تاب خود را ‌ ‌ ‌ ازان پرتو بگفت آلست نارا
نظر کن بر رخ خوبان سراسر ‌ ‌ ‌ که تا دریابی اسرار خدارا
ز دریای نسیم ما دریاست از ما ‌ ‌ ‌ مشو غافل ودمی دریاب مارا
بهر ذره نمودار حسن ایست ‌ ‌ ‌ عیان بنگر جمال خودنمارا

بنگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین سر خدارا

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا ‌ ‌ ‌ هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تتق غیب آشکار ‌ ‌ ‌ آئینهٔ جمال رخ یار شد مرا
دُر نهان که در تگ دریای عشق بود ‌ ‌ ‌ اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا
هر صورتیکه در نظرم گشت آشکار ‌ ‌ ‌ در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تتق ‌ ‌ ‌ ناگه پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن دوست بهر ذره ظاهرست ‌ ‌ ‌ لیکن عیان بجاقهٔ زنار شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعبیه ایست بوالعجب بنجرهٔ وجود ما ‌ ‌ ‌ طائر قدس میکشد زحمت تاربود ما
مظهر جان عاشقان هست چه کعبهٔ فنا ‌ ‌ ‌ نور الست بر رخ خوب تو هر جهتی وجود ما

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان — باز نگر تو آن صفت وصفت شهود ما
روح مقدسی چسان عاشق دلربا شود — گر نکند جمال تو هر نفسی ربود ما

چون بلقای ایزدی هست لقا احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما

ما خدائیم و خدا را رهنما — در حقیقت من خدایم من خدا
آمده در کسوت انسان بدین — من شما را رهنما و پیشوا
بایدت از خود کنون بیرون شدن — تا یقین گردد ترا این ماجرا
تا خدای نیک بین در خویشتن — نیست غیری در میان جسم ما
گاه چون موسی شوم بر کوه طور — گاه چون عیسی شوم من مقتدا
گاه بر شکل رگ رسید شوم — گه شوم ظاهر بشکل مصطفی
گاه تیغ کین زنم چون ذوالفقار — گاه آیم بر لباس مرتضی
من بدم هستیم با تنم بیکسی — نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا — نیست این معنی ز صورتها خدا
هر که می بیند جمال پاک تو — راست می بینم که می بیند خدا
پرده صورت برافگن تو ز پیش — چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار
پرده بر افگن جمال خود نما
در تگ دریای وحدت غوطه زن
وین حدیث خود بگو با آشنا
ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشنا

وله ایضاً

منم در جمله موجودات پیدا
منم در کسوت آدم هویدا
منم خود من و گر کس نیست موجود
که ظاهر گشته ام در جمله اشیا
مرا عارف محقق تر شناسد
که گوهر آشنا شد مرد بینا
هر آن ذره که در کون و مکان است
ز تاب من شده خورشید پیدا
منم دریا و هر موجی که بینی
نمودار است آن از عین دریا
منم خورشید تابانم که هر صبح
کنم هر ذره را خورشید آسا
نبرد من چه کفرست و چه ایمان
چه دین و مومن و چه ترسا
گهی بر صورت آدم پدیدم
گهی بر صورت وامق و عذرا
گهی بر صورت مجنون و لیلی
گهی ظاهر شدم بر شکل حوا
گهی دریا شدم آبی نمودم
گهی چون کوه گشتم گاه صحرا
نمودارم بهر شکلی که بینی
چه در اسما و چه در جمله اشیا
اگر کج بینی دو بیند مرد احول
نه بیند راست یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یک دید
یکی بین شد بفضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما
دی لب میگون تو باده مستی فزا

در دو جهان نیست کس جز که جهان آرا بس
نیک ببین در جهان صورت آن خودنما

گرچه عینیت بذات هست بهر ذره
خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر هر چه ببینی کنند
نیست براه طلب صورت معنی جدا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن
از رخ خود برفگن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آینه توحید صرف
روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

وینهمه انوار هست در همه انسان ظهور
صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت معنی بهم
معنی صورت ببین وصفت این ردا

هست تجلی او بر صفت احمدی
صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای تو ای گوهر بحر کبریا
موج سان هر بار می آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد
عاشقانت مبتلا در هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه
از همه پیدا و پنهان جمله جا

هرکه آگه از رموز عشق شد
او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای توحید یعنی نام عشق
هر زمان بیچیده اندر بوریا

رنج و محنت از بلای دوستان نیست
گر ستی این کارها داری بها

احمد از توحید میگوی سخن
لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را
تصور نیست بی‌صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن همه معنی
تماشا کن درین صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق او اگر داری سر مردی
تو موسی‌وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دایم بین درین صورت
که ممکن نیست بی‌صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان
که بی‌صورت که بر باید دل اصحاب دعوی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی‌صورت
بنور معرفت بنگر تجلی طور موسی را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده این معنی وی احیای عیسی را

ببین بر عارض خوبان جمال پاک مولی را
که در صورت توان دیدن کمال حسن معنی را

جمال معنی ذاتش تجلی کرد بر صورت
که نتوان دید بی‌صورت جمال حسن معنی را

ملائک سجده آورده به پیش آدم معنی
که اندر صورت آدم بدیده آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی
چسان حاصل شدی آنگاه تماشای اهل دعوی را

تو نقش احمدی یکیک همه از لوح معنی دان
درین صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار است از ما
حروف کون اسرار است از ما

هر آن حرفیکه اندر لوح هستی ست
همه یکیک نمودار است از ما

بهر ذره که چون خورشید تابست
دری نوری ز انوار است از ما

چه حاجت فاش کردن سر بهر موی — که در هر گوش اخباریست از ما
بکن سر اناالحق فاش هر دم — که در هر کوچه داریست از ما
اگر مردانه در آ درین کار — فروزان هر طرف ناریست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگو ای خورده گو یاریست از ما

منم در کل موجودات پیدا — منم در کسوت آدم هویدا
بظاهر ذات من در جمله اشیاست — منم جز من نباشد هیچ پیدا
منم خود را بچشم خویش دیدم — بگوش خود شنیدم خود سخنها
بهر صورت نمودم ذات خود را — گهی بر شکل آدم گاه حوا
گهی از عشق خود مجنون شدستم — گهی از حسن خود هستم زلیخا

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را — که نیست دیده تحقیق احول دون را
خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه — که از خرابه بیابند گنج مدفون را
ز چشم احول کژبین مجوی معنی راست — که در جماد بیابند در مکنون را
چه عیب اهل صفا را ز طعنه جاهل — لعاب سگ چه ضرر نیست بحر میمون را
جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما — که نقش صورت لیلی است چشم مجنون را

هر آنچه در نظر آید جمال حق دانم | که خاطرم نگذارد طریق مشحون را

ز چشم احمدِ دیوانه چشمها جاریست
که چشمهای روانست آب جیحون را

دلبر اندر دلربائی خوش همی آید مرا | عیش تلخ و بینوائی خوش همی آید مرا
گرچه اندر ملک معنی پادشاهِ مطلقم | بر درت لیکن گدائی خوش همی آید مرا
پادشاهم آمده در کسوتِ انسان بدید | این لباس پادشائی خوش همی آید مرا
هر زمان بر شکل دیگر آشکارا میشوم | هر زمانی خودنمائی خوش همی آید مرا
ذات آدم من محیط جزو و کل اندر عیان | لاجرم هر دم خدائی خوش همی آید مرا
صورتم یکقطرهٔ از بحر معنی غدهست | با چنین بحر آشنائی خوش همی آید مرا
مالکِ ملک وجودم خود من اندر جزو و کل | دائما این خودستائی خوش همی آید مرا
هست بر صورت هویدا معنی جانی لطیف | زان مرا این جانفزائی خوش همی آید مرا

احمدی را از نظربازی گشاده کارها
زان همیشه پارسائی خوش همی آید مرا

پیش روی‌ت پارسائی خوش نمی آید مرا | وز سر زلفت رهائی خوش نمی آید مرا
چون مرا با تو وصال معنوی آمد پدید | صورتا از تو جدائی خوش نمی آید مرا
خانه سوزانیم با از آتش عشق اندرون | اندرین ره کدخدائی خوش نمی آید مرا
آرزو دارم که باشم بر درت همچون گدا | زین گدائی پادشائی خوش همی آید مرا

دیگران گویند از احوال خود باری بگو — راست گویم با شه خالی خوش نمی آید مرا

چند گویی با کمال عشق دارم با حبیب — رسم و راهی خود ستایی خوش نمی آید مرا

دوستان گویند اندر عشق کوش ای احمدا — این چنین زهد ریایی خوش نمی آید مرا

ای صدر دیوان رسل وی شمع جمع انبیا — خورشید تخت سلطنت جمشید تخت کبریا

طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو — اجرام یکسر رام تو از آفرینش بی بها

جنت سرای بار تو رضوان امانت دار تو — ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو — واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

تو گوهر عالم صدف تو شهر بند ناخلف — بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

تختت فلک تاجت قمر مهرت علم خور سپر — فتحت قرین رایت ظفر دستت قدر تیغت قضا

ای تاج بخش سروران ای خاتم پیغمبران — هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا پادشا

احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین — وی رحمت للعالمین هستی امام انبیا

انجم ترا خیل سپه بر خرگهی تو که و مه — طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا

برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری — بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

هر دم هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین — بیحد و پایان آفرین بر روی پاکت از خدا

ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم — تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

دلخستگان را شاد کن ما را ز غم آزاد کن — از عاشقانت یاد کن بخرام در کوی فنا

مقصود لولاک آمدی بس حبیب کبریا آل آمدی
از بهار کرم باک مدی جانها فدایت مرحبا

نور دل آدم توئی هر خسته را مرهم توئی
کام همه عالم توئی ای درد مندان را دوا

روی تو ماه انور است رای تو شمع خاور است
خلق تو عین کوثر است تو دُر دریای عطا

از شوق رویت در چمن گل پاره کرده پیرهن
با گیسویت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

از حضرت حق جرم ما در خواه از لطف و عطا
چون بنده ام آمد پیش او در خدمت بخوف و رجا

اقبال و جاه ما توئی پشت پناه ما توئی
هم عذر خواه ما توئی در پای آخر کار ما

چون احمدی جانی نهان فرد از گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم و گناه این گدا

ای امام الهدا ولی خدا
او هدایت دهد باهل هدی

او امام المتقین ست مرشد دین
هادی و مهدی ست راه نما

الحق ست او بذات حق قائم
در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذات الست واجب العظمت
ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود
او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهور هست بدو
اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنج حقیقت اظهار
اوست الا الی ولی زمین و سما

او بحق ظاهر ست از و ظاهر
ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم ست بذات صفات
او بحق جاودانست بی همتا

او بحق اول ست و ہم آخر　　او بذات اوست بل حسنا

ذات او ہست محیط ہمہ کس　　ہستیش ہست بدو واصل نما

از یعنی گرفت بہ آدم　　پاک آمد بدو وصال بقا

سجدہا و ہیبت بر ملکوت　　زانکہ بر نور اوست نور خدا

مظہر نور اوست آدم ہم　　کو بدانست بر ہمہ اسما

ہم ازو شد رموز عالم ملک　　ہم ازو شد ظہور این اشیا

شیر یزدان امام صفدر کفر　　دین ازو شد ز کفر و شرک جدا

گر نبودے طفیل او عالم　　آدم و آدمے شدے ز کجا

ہم ازو یافت نوح کشتے را　　گرد طوفان براے او عمدا

گر نبودے دعاے او بر نوح　　نوح کے رستے از بلا بہ بلا

گر نبودے خلیل را یادی　　کے شدے او ز نقش نار رہا

از علے شد رموز این ہر موز　　از علے شد ظہور حق حقا

رہبر ملک دین علے و ولی　　باب علم ست شوہر زہرا

خرقہ شد زو پدید در عالم　　فخر فقر ست فقر او احرا

زد لبش دم فقر انسان را　　شاہ مردانست سرور فقرا

مسکنم التماس مرحمتے　　کہ کنی بر من فقیر و گدا

در دمن بے لقاے منظر تست　　روے بنما کہ روی تست دوا

درد دل را دوا از و خواهم
که همه درد را تو گشته دوا

راه ده مر مرا براه یقین
کان رهِ رهبر دانست اهل صفا

گر نبودے تو مرشد احمد را
کے رسیدے درین مقامِ رضا

نکتهٔ حق گوش کن از مصطفیٰ
کو بگفته بر علیِ مرتضیٰ

از رموز و بمو معسکم بالیقین
حق بدان و حق ببین ارض و سما

نحن اقرب دُر سیت از بحرِ حق
ذاتِ ما خود را نموده ذاتِ ما

آشنای بحرِ وحدت گر شوی
گر بوده ذات یعنے رہنما

ها ات ما آمد ظهر ذات حق
ذات ما خود را نموده ذات ما

تو رموز فقر فخری گوش کن
گشتم الفقر رموزِ مصطفیٰ

مرتضیٰ آمد مراد رہبرے
مرتضیٰ شد سرِّ رمزِ انما

بالیقین یکذات آمد ہر دو کون
در تعدد آمد این اسما خدا

ہر کسے گر التجائے میکند
من بسوے حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشانِ ذاتِ حق
ذاتِ حق را بین تو اینجا سے روا

بنگر که قطره آمد بحرِ محیط جو بیا
بشنو که موج دریاست دریا و موج دریا

با چشم نور مطلق از بہر تو حقیقت
بکشاے دیده بنگر انوارِ حق تعالیٰ

گر دیده واکشایم هر سو فتاده بینی　　هر طور طور وحدت مانند خر موسی

از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد　　گر ذره منمایم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گردیده واکشائی　　هر ذره آفتابست هر قطره‌ایست دریا

ای طالب معانی احمد احمد بدانی
حرفیست در میانه این سر آشکارا

شاهد لاهوت ما مانده بزیر حجاب　　گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بحیرت در و کانچه خدائی بود　　دیده به بصیرت بدید نیست عجائب نقاب

آب شده عقل کل از نظر مستیش　　وبدهد این حال الفت بسی عجز یاب

هاتف غیبی عشق گشت مرا رهبر　　ورنه کجا فکر را در ره او اقتراب

عارض تابان او مطلع خورشید عشق　　گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

لفظ دربار او غیرت ابر بهار　　نطق گهر زای او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق　　منبع آثار حق مظهر اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب　　کاشف مشکل کشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال برده ز اختران　　مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد　　هر سخنی کو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین　　قطب زمان در زمین ملجا اهل عقاب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب زمان　　بنده او انس و جان سرور عالیجناب

هم لقبش حرم پوش هم صفتش حرم پوش / در سخنش عقل ما یافته لبس فتح باب

قبلهٔ اقبال او ملجاء اهل صفا / کعبهٔ اکرام او مأمن اهل عذاب

در نظرش هر دو کون ذره بود فی المثل / در کف دریای او قطره بود نه حباب

تحفهٔ اسرار غیب خوانده بدرس ازل / پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید بتاب / ای لقبت بحر عشق مدح چگوید حباب

وصف خفت و الضحی من چه سرایم صفت / مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو پرده چو احمد پناه / از کرمش در پذیر پرده وی از و بر متاب

چند توان بود نهان در نقاب / پرده بر انداز بر آ از حجاب

پردهٔ کونین بر افگن ز پیش / خویش ببین صورت خود بی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر / ای رخ نادیده زمانی متاب

شاهد گلرنگ در آئینه بین / ای رخ تو شاهد آئینه تاب

کحل الیقین چشم چو روشن کند / پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در تتق کثرت ست / در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه / چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب / تو درون سایه ببینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتحیاب
سایه بی خورشید تابان کی شود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب
نور خورشید ست تو در هر ذره — ذره را می بین وازوی رخ بتاب
گر برون آید خور از تاریک میغ — ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب
گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب
چون نصیب من می صافی نشد — دُرد نوش و دُرد خوارم روز و شب
گر ببارد تیغ خونی بر سرم — جان ببازم سر نخارم روز و شب
گر خورم از جام عشقش جرعه — خویش را بر دار دارم روز و شب
هر چه می بینم جمال روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب
سر ز جیب عشق او چون بر کشم — دامنش را چون گذارم روز و شب
روز و شب هستند جوئی بیقرار — من ز عشقش بیقرارم روز و شب
تا شبی دیدم جمال روی او — در هوایش انتظارم روز و شب
تا مگر روزی بگوید کای فلان — دست بسته بنده وارم روز و شب
در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره های خون ببارم روز و شب
تا گدائی می کنم بر درگهش — بر جهانی شهریارم روز و شب

اشکِ خونین مے چکد از دیدہ ام | زان ہمیشہ زار زارم روز و شب
حالتے دارم عجب زان آشنا | غرقہ او اندر کنارم روز و شب

آتشِ عشقم چنان افروختہ
گاہ نورم گاہ نارم روز و شب

آن خداوندی کہ پیدا جملہ اوست | بر لباس ما ہویدا جملہ اوست
صورتِ دیوانہ را مجنون ببین | والہ و مجنون و شیدا جملہ اوست
آشکارا شد بہر نقشِ بدیع | خود نہان و آشکارا جملہ اوست
صورتِ آدم جمالِ خویش بین | آدم و حوا ہمانا جملہ اوست
با ہمہ اشیای آزادی عزیز | در جمعیت با ہم اشیا جملہ اوست
ذرۂ ذرات جملہ کائنات | موجہا دریا و دریا جملہ اوست
کس چہ گوید بہر توحیدِ خدائے | در زبان جملہ گویا جملہ اوست
نحن اقرب گفت افلا تبصرون | خود نکو بنگر کہ با ما جملہ اوست
وحدت اندر کثرت آمد چون پدید | پس نکو بنگر کہ یکتا جملہ اوست
کسوتِ کون و مکان ہر چہ ہست | اندرین کسوت ہویدا جملہ اوست
ہر رخِ خوبان جمالِ خود عیان | کردہ پیدا ہر سیما جملہ اوست
کرد موسےٰ را کلیمِ خویشتن | لیک موسےٰ ید بیضا جملہ اوست
ہر یکے در صورتِ دیگر پدید | کرد پیدا لیک پیدا جملہ اوست

وا و زیبائی بروی دلبران	گرچه بینی خوب وزیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود وسودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات	خاک پایت چشمهٔ آب حیات
گرد راهت توتیای چشم دل	عقدهٔ زلف تو حل مشکلات
لفظ شیرین تو راح روح روح	ذات تو مقصود جمله کائنات
ذات پاکت مطلع نور خدای	پرتو نورت محیط جمله ذات
در سرای کن وجودت خواجه باش	طینت ذاتت ینابیع صفات
شربت تشنه دلان اقوال تو	راحت دلخستگان رمز حکات
وهو معکم سری از اسرار ها	لی مع الله نکته از واردات
باد از قهر تو دائم بی قرار	کوه از حلم تو دائم با ثبات
شکر لطف تست پی در هر زمان	چاشنی فیض تو در هر نبات
عقل از درک کمالت مختصر	زانکه وصفت نیست اندر مدرکات
از ذهاب چشمهٔ اخلاق تو	آبروی یافته نیل وفرات
طاق کسرای یمن تو لشکافته	افتاده سرنگون عزا ولات
بلکه بیچارگان خاک درت	هر زمانی در حیات و در ممات
یا شفیع المذنبین ارحم لنا	یا رسول الله اشفع معصیات

احمدِ دیوانه را سودای تست
ای شبِ گیسوی تو روزِ نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرمین ماست	نورِ قدسی تافته در جبههٔ پشمین ماست
در ازل اندر گِلم تخمیرِ عشقش کرده‌اند	زان نفخنا فیه من روحی همه اطین ماست
از پلاس و چرم ما را معنی دیگر نمود	معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست
عشقبازی جانگدازی زندگی آشفتگی	اینهمه آئین اسلام و شعارِ دین ماست
معنی و صورت همی بینیم بلوح کائنات	معنی آری اینهمه در دیدهٔ حق بین ماست
تا چه بازیها همی آرد برون ای شاهِ من	او نکو داند چها در دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگوید چون نگوییم کاین همه آئین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات	ذات تو موجود در جمله صفات
نیست ذات جز صفاتِ در جهان	نیست هرگز بی صفاتِ هیچ ذات
آمده در صورتِ آدم پدید	اهل معنی را ست ظاهر این نکات
گر بدانی خویش را در اصل کار	بر تو گردد آشکارا این واردات
در همه اشیا حقیقت را بدان	زانکه مشهودست در هر شاهدات
اندرین کثرت همه وحدت نگر	تا شود آسان بتو هر مشکلات
در حقیقت حق احمد مطلق تست	ای همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست | جانم بخت همعنانم نیست
خواستم درد خود بشرح دهم | شرح غم قابل بیانم نیست
درد دل بر که گویم ای یاران | دردمندی چو خود بجانم نیست
خلق گویند صبر کن دوسه روز | چون توانگر دچون توانم نیست
صبر از روی خوب نتوانکرد | طاقت صبر درد و انم نیست
کشتی صبر غرق گشته هنوز | قلزم شوق را کرانم نیست
دوستان کار من بحد بگذشت | از شما کشفقتی بجانم نیست
در جهان هیچکه نبود وفا | باکه بو دست در زمانم نیست
جان من از فراق شد بیرون | هیچ رحمی ز دوستانم نیست
خلق گویند یار یار فلانست | هرگز از بخت این گمانم نیست
چون من آشفته و سرآسیمه | در زمین و در آسمانم نیست
عیش و راحت نصیب با نبود | چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالی چند
زد لش چون اثر فغانم نیست

اے دریغا که یار یارم نیست | هیچ رحمی بروزگارم نیست
دست و پای همی زنم ز فراق | دوستان دوست دوستدارم نیست
سوخت از آتش فراق دلم | یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی ‌ ‌ ‌ گفت این رسم در دیارم نیست

گفتم احمد بسوی ما نظری ‌ ‌ ‌ گفت ای خام لطف کارم نیست

مفلسانیم بی زر و بی زور ‌ ‌ ‌ مایه جز نالهای زارم نیست

می خورم بادهٔ فراق مدام ‌ ‌ ‌ که از و حظ جز فگارم نیست

جهد کردیم هیچ سود نداشت ‌ ‌ ‌ اندرین کار بخت یارم نیست

غم بجانم فرو گرفت تمام ‌ ‌ ‌ ای دریغا که غمگسارم نیست

شفقتی کن گدای کوی توام ‌ ‌ ‌ چون مرا جز تو شهریارم نیست

بنده ام خواه لطف کن یا قهر ‌ ‌ ‌ بخدا هیچ اختیارم نیست

هیچ وقتی دلت بمن نکشد ‌ ‌ ‌ بر عهدت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد ‌ ‌ ‌ چه کنم یار در کنارم نیست

ای دل وفای عهد ز اهل وفا گذشت ‌ ‌ ‌ نام وفا ز صحبت اهل صفا گذشت

سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید ‌ ‌ ‌ طوفان محبت است که بر آشنا گذشت

از درد و غم بمیر و ز کس مرهمی مخواه ‌ ‌ ‌ زیرا که درد و محنت ما از دوا گذشت

دریای درد ماست که پایان کس ندیدست ‌ ‌ ‌ طوفان غم رسید سراسر بما گذشت

این درد را بصبوری توان گزید ‌ ‌ ‌ چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت

از سوز سینه سوخته شد خرمن سپهر ‌ ‌ ‌ آه دلم ز پردهٔ این نه سما گذشت

ایدل دوای درد هم از درد کش طلب
درمان چو درد گشت عذاب بلا گذشت
تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر
کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا
مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه رسیدست
خوناب دلم از طرف دیده چکیدست
حال دل بیچاره خود بر که گشایم
کز محنت اندوه چها رنج کشیدست
دلسوخته گشت نست ازین شغل که برخوا
همچون من دلسوخته و هر که دویدست
در دهر بجز زهر نصیب دل ما نیست
کام دل ما تم زده این زهر چشیدست

احمد نتوان گفت غم خویش باغیار
بیگانه نه در خور چنین گفت و شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست
با درد بساز چون شفا نیست
مرغ دل ما اسیر دردست
یک لحظه ز دام غم رها نیست
غرقاب شدم در اشک خونی
افسوس که هیچ آشنا نیست
بیچاره طبیب گشت عاجز
زین درد که قابل دوا نیست
گفتند دوا است بس بعالم
گفتم چه کنم نصیب ما نیست
هر روز و شبم بود به تیمار
شام و سحرم ز غم جدا نیست
کس چون من دردمند مسکین
در دهر کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت — در هر که نگه کنی وفا نیست
ما خود ز حیات سیر گشتیم — در دیر فنا بجز بقا نیست
این قصهٔ درد بر که گویم — کس محرم رازهای ما نیست
مردیم درین فراق اندوه — در رنج و بلا چو انتها نیست
چون دید حکیم طالع من — فرمود ز بخت تو دوا نیست
بیهوده مدان تو آه عاشق — آه دل عاشقان هبا نیست
یارب شب من سحر ندارد — کین صبح مراد من ضیا نیست
این بیخ حیات ما برافتاد — در شاخ وجود ما نما نیست
هر چند ز غم سپر گرفتم — این تیر بلا دمی خطا نیست
تن ده بقصاص و باش خرسند — دانی که ستیزه با قضا نیست
گر لطف و کرم امید داری — این جز بعطای پادشا نیست
شاهی که دو کون بندهٔ اوست — در جمله خدا جز او خدا نیست
از غیر خدای کن تبرا — چون شرک بذات او روا نیست
خواهم که ز خلق گوشه گیرم — در صحبت خلق جز دغا نیست
باشم سر کوه و دشت و صحرا — چون مرد خدای در بلا نیست
ایام بکام دشمنان هست — کس را سر دوستی با ما نیست
سیلاب شدست اشک خونین — لیکن بر دوست غیر ما نیست

ما را همه بلا بیت است ... خبر حضرت پاک مصطفی نیست

احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای اتقا نیست

بازم نظر فتاد بجایی که مشکل ست
جانم ز دست رفت و ندانم چه حاصلست

نی صبر نی قرار نه آرام نی سکون
نی دل بدست خویش نه آرام در دلست

گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان
واللّٰه که آرزوی دلم سخت مشکلست

گفتم جدا کنم من ازین صحبت بتان
دل گفت چند لاف زنی پای در گلست

ای ساربان مهار بکش اشتر مرا
یاری عزیز و جان من و دل من محملست

نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی
بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتلست

عمری عزیز آنکه برآریم با تو دم
عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از غایت ظهور عیانست ذات او
احمد جمال دوست تجشمت مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست
صورت بمثال دلبر ماست

این همه آینه که می بینی
خود نمود از طلعت زیباست

چون مسمی یکیست یک بین باش
گرچه ظاهر تعدد اسماست

تاب خورشید کی تواند دید
هر که او را دو چشم نابیناست

موج دریا یکیست دریا موج
زود می یاب کین سخن دریاست

مثل هر چیز را تفاوت نیست ‌‌ حجت عکس حجت البلقاست

هر کرا نیست وحدت ایمان ‌‌ اهل ایانیست آنکه ناگویاست

گوهر شب چراغ را قیمت ‌‌ چه شناسد کسی که او اعمی است

چشم کز دیده راست کی بیند ‌‌ زانکه احول ندیده هرگز راست

یار ما را چو نیست انبازی ‌‌ صورت بی‌مثال بی‌همتاست

سر عشق نهان چو آشکار کنم ‌‌ لیک موج سخن بشورش ماست

لیک آهسته گویمت در گوش ‌‌ هر چه بینی درو تو جمله خداست

چند گویم ترا حقیقت شر ‌‌ رنج ضایع و کشف نکته هباست

لب به بند از بیان کشف رموز ‌‌ که بسی صف ز احمقان اینجاست

پیش نااهل کشف کرد اسر ‌‌ ناقلان را کفایت از ایماست

محتسب گر بیا کند دعوی ‌‌ گوید از کشف این بیان پیداست

گر دلش اشکنم بیک لا حول ‌‌ گویم ای بوالفضول اینجه جاست

سالها در نقاب نقد حسد ‌‌ ذات تو در خداع و مکر و دغاست

هر کرا آرزوی جانبازیست ‌‌ گو بیا جان و دل برای خداست

اندرین راه اگر بقا یابد ‌‌ که سرش سوده همند فناست

چون غبار از خویش راه دهی ‌‌ در فنای رسی که عین بقاست

خلوت یار هر زمان بینی ‌‌ چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش تفت بوریا خواهند — هر کجا مرد حق اهل صفاست

حرف توحید حاصلت گردد — در معنی شنوی تو بی کم و کاست

هر چه بینی جمال او بینی — خود جمال تو او چنین آراست

نیست در ذات او شک بیشک — که تو ای ذات حق چو بینی راست

مرد معنی که اهل معنی شد — صورت از یزدی بخود درخواست

در حقیقت تراست هستی حق — که از بیخ ایست جمله نشو و نماست

خاک راه تو توتیای بصر — گرد خاک در تو کحل عمی ست

گرد میدان تست التحیات — فیض جود تست همیشه روح فزاست

صحن میدان تست فرش زمین — خاک ایوان تست جمله اعلی ست

نکته از زبان سر نوشت — کاشف سر در من و اولی ست

سر هر موز لی مع الله — راز مکتوم هم از تو در انباست

گنج پوشیده بود هست امروز — از وجود تو راز در صحراست

می نماید جمال در پرده — لیک در صورت تو خود آراست

شور خود در جهان فگند — هر طرف بنگری همین غوغاست

خویش پنهان و شور او پیداست — یار با این که زاین چه خوش اداست

عاشقان هر طرف شده رسوائی — داده جان از برین نقاب جداست

گاه بر صورت ملک اطوار — گاه بر شکل آدم و حواست

تا بدانے کہ سر سر ہستے — ہستے تو بذات او بناست

گاہ بر طرز لیلی و مجنون — گاہ بر ساز وامق و عذراست

گاہ بر صورت بشر پیداست — گاہ بر صورت دگر پیداست

دوست ہر جامۂ کہ گرداند — پیش اہل نظر ہمان زیباست

آشنایان لجۂ توحید — دست و پائی زنند کین دریاست

سے نہ بینے حیات و مات یکے — اندرین سر خوب شک کراست

سر توحید مے کنم اظہار
چشم بر دوست گوش بر اعداست

شاہد معنے کہ در پردہ نہان ست — ہر طرف زو شور و ہر سوے فغان ست

ہر کہ رویش بنگرد شیدا شود — زان مگر در پردہ دائم او نہان ست

طائر قدسے کہ بے بال و پر ست — بے زبان و بے مکان بے آشیان ست

پرتو نور حسن اگر بنگرے — از تجلے بالیقین در ہر مکان ست

دیدہ کو تا تاب آرد تاب او — تاب او در ہر مکان و ہر زمان ست

ہست در ہر کسوت ظاہر بچشم — گرچہ پنہان اندرون جان نہان ست

دیدۂ اہل بصیرت بہ و بیست — در پئے او چشمہ ہر سو روان ست

موجش اندر قطرۂ جاری شود — زانکہ او بحر محیط بیکران ست

صورتش در ہر ضمیری ثابت ست — قصہ اش در ہر زمانی بر زبان ست

پرده از رخ بر فگن خود را نما | تا که خلقی زین یقین اندر گمان حیرت
از رهِ عین الیقین بکشای چشم | تا جمالِ حق به بینی کان عیان است
نیست موجودی بجز ذاتِ خدا | اینکه مے بینے همه این ترجمان است
آیت ذاتش که مطلق آمده است | کائناتش جمله تفسیر و بیان است
ذات او پیداست در هر صورتے | معنے و صورت بهم جمله جهان است

گر جمالِ احمدے کہ راہ بنگرے
باز گوئی این نشان بے نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست | گدا را پادشائی مصلحت نیست
تو از بیگانگان در بند دیده | بغیر از آشنائی مصلحت نیست
بگوی عشقبازان سے ندا نے | که هرگز نارسائی مصلحت نیست
سرِ خود را تو در راهِ وفا باز | که در سر بیوفائی مصلحت نیست
بملکِ عشق دائم بادشاهم | که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغِ اسیرِ عشق او شو | که از دامش رہائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
گزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست | مثال صورت ما است نقش محبوبست
بخامهٔ ازلی نقش بند دست قدم | نگاشت مظهر خود را هر آنچه مطلوبست

تعدد است بصورت ولیک در معنی
دو دید و دیده احول که چشم معیوبست

خطی که بر رخ خوبان کشیده اند بعشق
اشارتی از لبی و عبارتی خوبست

در صفحه دل موجود نقش آن جانست
ولیک عقل کسی کیست هوش مسلوبست

بچشم احمد بنگر جمال دوست عیان
که خوش بخاطر خواص نیک مرغوبست

هر آنچه در نظر آمد جمال یار و دوست
هر آنچه می نگرم من کمال یار و دوست

بهر کمال که بینم کمال حسن صفات
بهر جمال که بینم جمال یار و دوست

بهر نمونه که نقش جمال مهرویان
نگار بدین معنی خیال یار و دوست

معیت ازلی چون بذات موجود است
بهر وجود که بینی وصال یار و دوست

جمال احمد دیوانه کی رسد حاصل
که یار را همه حالست حال یار و دوست

آن شاهد خوشخوی که در جلوه نهانست
در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عارض خوب و بت [illegible] رخ آنست
هر جا که عیانست چه جای [illegible] نهانست

هر ذره که بینی همه خورشید عیانست
هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله بتحقیق
پس در همه موجود مگر جمله نهانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر
در سجده آن سجده که شخصی ز نهانست

در معنی وحدت نظر افتاد ملک را
در سجده نمودار شد آن سر که نهانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد
احمد چو کلیم ست که بر طور جهان ست

چشمم شوخت که ز مستی ره مستان زده است
شورشی در جگر باده پرستان زده است

شورشی در دل پروانه چو پیدا اند شمع
کاتشی در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته ناله عشاق نواست
هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

از فغانهای من گم شده داوست خبر
مرغ خوش لهجه که با غنچه و بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره دلم
بیخود از خویش شده در صف مستان زده است

بلبل از زخمه هر خار چو اندیشه نکرد
تا ان شعله برده خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند سیب کن
میند رطلی ز کف پیر خمستان زده است

ولی کز درد عشقت دردمند ست
مرا او را دوا گر سودمند ست

چه داند قدر اهل درد بی درد
همان داند که دانا دردمند ست

نمیدانی تو قدر عشقبازی
برو زاهد چه جای پند و بند ست

کسی کو درد عشقت برگزیند
درین ره درد عشقش دلپسند ست

چه می پرسی ز سر عشق و معشوق
ازین بگذر چه جای چون و چند ست

مقام وحدت او نیست محدود
نعد و بردن از منشا در بند ست

درخت عشق انگه بار گیرد
که عقل از میان بیخش بکند ست

چو می بینی تو اندر عشق پستی
مقام عشق در عاشق بلند ست

بسا سرہا کہ اندر راہِ توحید
بنا زاد از مردم او فگندست

ز دردِ غم رہائی کے بجوید
ہزاران دل کو از دردت مستمندست

چو احمد ہر دم و صد بار نالد
دلی کز دردِ عشقت دردمندست

جمالِ لایزالی طلعتِ ماست
ردای کبریائی صورتِ ماست

بہر جا چیست نقشِ دلربایش
جمالِ باکمالش طلعتِ ماست

بہر باغی تماشای عجیب ست
کہ در ہر باغ سروِ قامتِ ماست

بہر ذرہ نموداریست ظاہر
بہر شکل ہویدا کسوتِ ماست

اگر چشمِ خدا بینے کشائے
نہ بینے عالمے در رویتِ ماست

چرا عاشق نگردد روحِ قدسے
کہ اندر روی خوبان زینتِ ماست

ز رازِ احمدی کس را خبر نیست
کہ آن جانِ جہان در خلوتِ ماست

از قصۂ جمالِ تو ہر سو حکایت ست
وز نکتۂ دہانِ تو ہر جا روایت ست

وصفِ دہانِ تنگِ تو گفتن نمیتوان
لیکن بہر زبانِ دہانت حکایت ست

جز بہ چشمِ نورِ عشق من اندوست تا یقین
ہر چیز را کہ ہست ہمہ حد و غایت ست

گفتم کہ جانِ من ز فراقت بجان رسید
گفتا بعیشِ دادنِ جان خود ہدایت ست

بختم ز آن کند کہ شود بخت رذیم
ما را ز بختِ خویش بہ پیشت شکایت ست

از غایت جمال تو منزل نشان یست
هر جا که در کلام حق از حسن آیتیست

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبری تو گرچه هزاران عنایت ست

دوستان دوستی که کارم مشکل ست
همدمان مهری که پایم در گل ست

می ندانم تا چه باشد حال من
آنچه از عشق تو ما را در دل ست

هر زمانی بر دلم صد محنت ست
هر چه در دل جز تو کلی باطل ست

هر غمی کز آسمان آید فرود
گوئی آن ما ز تو بر جان و دل ست

هر چه جز یار ست اغیار ست آن
گر همه نوش ست زهر قاتل ست

عشقبازی رندی و دیوانگی
مرد را باشد که مرد قابل ست

هر کرا دیوانه می خوانند خلق
بالیقین دانی که مرد عاقل ست

هر که جز عشق ست ما را محنت ست
درد محنت از تو ما را حاصل ست

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد نا قابل ست

ای خالقی که مظهر ذات تو کاینات
در جمله صفات نمودار تو بذات

مقصود جمله عالم دائم همین توئی
والله که غیر نیست درین کل کاینات

در هر چه بنگری تو درین عالم صفات
قائم بذات نیست و لی با همه صفات

دریا و موج را تو یکی دان بهر صفت
احوال کی رسد بسر غور این نکات

گر آشنای بحر خدائی بخود مبین
در خویشتن مبین که توئی ذرهٔ جهات

مستغرق خودی بخدائی تو تا که سے
تا فیض فضل او نشود در تو وارد آت

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد هو است جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهای زلف او درازست
که تا در زیر هر موئی چه رازست

بگفتم راز زلفش باز جویم
بگفتا قصهٔ زلفم درازست

چو چنگم قامت از چنگ غمش شد
نمیدانم درین پرده چه سازست

ترا از آتش من نیست سوزے
ولے جانم همیشه در گدازست

مرا خواه او کشد خواه او نوازد
که آن دلدار دائم بے نیازست

گدایم گر همه عالم بہ بخشند
ولیکن همتم در حرص و آزست

رهِ عشق حقیقی احمد ست این
بنزد دیگران راهِ مجازست

فضای هر دو عالم سایهٔ ماست
قبای کن فکان پیرایهٔ ماست

من آن خورشید تابانم که هر روز
جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست

سریر لامکان و ذروهٔ عرش
درین مملکت کمینه پایهٔ ماست

فنا و فقر هم افلاس و تجرید
براه نیستے سرمایهٔ ماست

براه فقر احمد باخت خود را
بلاس و حیرم پوشش زندهٔ ماست

ای لامکان چون مکان از که جو همیت
در هر دو کون نیست نشان از که جو همیت

در کل کائنات محیطی بذات خویش
سرگشته چو در دو جهان از که جو همیت

گه در بقای مطلق و گه در فنای محض
در حیرتم که من بمیان از که جو همیت

اندر گمان محض یقینم یقین شده ست
چون از همه عیان نیست عیان از که جو همیت

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش
پیدا چو ذات اوست نهان از که جو همیت

احمد احد توی بیقین گر تو بنگری
چون ذات نیست شرح بیان از که جو همیت

عاشقی و بی نوائی کار ماست
بینوائی نیست گر از یار ماست

آه بر ما عشق آمد در رهت
جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانهاست چون او جان ماست
هر چه جز عشق است خود آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل است
جان دهی در راه او پندار ماست

کار ما عشق است دیگر کار نیست
هر چه جز در دست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست
کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او به مست از عشق آن دلدار ماست

زبهی رلهی که او ره بی نشانست
نهان می بین که او اندر نهانست

چه می خواهی تو اندر نیست بالا
که بیرون از حساب این و آنست

گمانم کی بآنجا راه یابد　　برون از فهم و وهم و از گمانست
تو نیکو بین تویی در کل عالم　　چو این حاصل شدت مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرفی و هو معکم زان بیانست

گر جمله یقین ست این گمان چیست　　ور نیست گمان همه فغان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو　　تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا　　اندر غلطم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت　　هر دم غم و درد بیکران چیست
ما را چو وجود نیست پیدا　　هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق در میان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست　　طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب　　دیده او لایق دیدار نیست
هر که بعشقی و بدردی نشد　　آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل ست　　کاشف آن رمز بجز یار نیست
ای دل اگر دم ز انا الحق زنی　　لایق جز تو رسن و دار نیست
گه تو شوی مست خرابات عشق　　در روشش راه سزاوار نیست

کبر و حسد جمله حجاب تواند
لیک درین راه چو بیدا نیست

گر تو بخواهی که بخود در رسی
رو تو بدین راه که بسیار نیست

پردهٔ خود را تو ز خود بر فگن
راه دلت جز در دلدار نیست

احمدی از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گوهر عشقت ز کان دیگرست
تیر شوقت از کمان دیگرست

طائر قدسی که در قالب رسید
نیک بنگر ز آشیان دیگرست

مرغ جان از آشیان پرواز کرد
زانکه این مرغ از مکان دیگرست

هر که از شمشیر عشقت شد شهید
زندگی او بجان دیگرست

هر که چون منصور شد سرمست عشق
بر سر دارش فغان دیگرست

تیر عشق او که بر جانم رسید
از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شرابش مست شد
این شرابی از دکان دیگرست

منزل عشق از مکانی دیگرست
مرد معنی را نشانی دیگرست

عقل کی داند که این رمز از کجاست
کاین جماعت را نشانی دیگرست

آن فقیرانی که این جامی زنند
هر یکی صاحبقرانی دیگرست

دل چه می‌بندی درین فانی جهان
کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دل مسکین هر بیچاره‌ای — شاه را گنجی نهانی دیگرست

بر سر بازار صرافان عشق — زیر هر دارے جهانی دیگرست

کشتگان خنجر تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگرست

دل خورد زخمی ز دیده خون چکید — این چنین زخم از کمانی دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست — کاین چنان علم از زبانی دیگرست

احمدا کم نگردی بهوش او — کاین جرس از کاروانی دیگرست

هر کرا روی در نکونامی ست — طمع عاشقی از و خامی ست

چند گوئی که عشق نام نکوست — نام نیکوی عشق بدنامی ست

گام بر گام نه تو در ره عشق — گام اول که هست ناکامی ست

رو تو بدنام باش در ره عشق — کاین سعادت همه ز بدنامی ست

رو که تو مرغ دام و دانه نه — زانکه طبع تو همدمی و خامی ست

مرغ او بوسعید بوالخیرست — باز او بایزید بسطامی ست

در خرابات عشق کے پرسند — که ز جافیست خواجه یا شامیست

بر سر آن دو ده پدید آمد — که حجازیست خواجه یا شامی ست

احمدا مست باش در ره عشق — تا بدانند کاحمد جامی ست

کمال عاشقی ترک نیاز است ‌‌ ‌ چه جای خواجگی و کبر و ناز است

بران عاشق که در ره پاکباز است ‌ ‌ همه کردار او عین نیاز است

اگر عاشق بمسجد در نیاید ‌ ‌ همیشه جان عاشق در نماز است

نماز عاشقان سریست پنهان ‌ ‌ همان داند که او دانای راز است

ببستند عاشقان دست از دو عالم ‌ ‌ زبان خلق بر عاشق دراز است

اگر در بند جانی رو جهان گیر ‌ ‌ که عشقش بوته مردم گداز است

بکوی عاشقی کمتر گذر کن ‌ ‌ که کوی عاشقان دور و دراز است

یقین احمد جامی چنین است
که عاشق در دو عالم سرفراز است

جمال لایزالی بر رخ ماست ‌ ‌ کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را ‌ ‌ که اندر جمله اشیا او مسمی است

ببین در صورت ما ذات حق را ‌ ‌ بموج بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش ‌ ‌ حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را ‌ ‌ کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هو معکم گوش جان کن ‌ ‌ رموز نحن اقرب بر تو پیداست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست ‌ ‌ محیط جمله ذات حق تعالی ست

نکو دریاب گر دانای راهی ‌ ‌ بچشم خویش او در جمله بیناست

تو ذات احمدی بمعنی ذات حق را | بمعنی ذات او در صورت اشیاست

ای صورتت نشان خداوند اکبرست | ذات خدای بین که بصورت مصورست

حسن و جمال تو همه اوصاف ایزدیست | ای صورت تو معنی الله اکبرست

در کائنات حسن رخش جلوه میدهد | ای حسن تو بصورت معنی برابرست

در هر طرف جمال خداوند ذوالجلال | اظهار کرده حسن بعالم منورست

والله که غیر نیست بعالم چه بنگری | در صورتت ببین که چه معنی خوشترست

در صورتت نگر همه معنی و ذات او | ای ذات تو بمعنی بصورت مضمرست

ذات خدا ببین که بمعنی شد آشکار | انسان تمثلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست | نور رخش محیط ذره ذرات مظهرست

بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست | آری جمال حضرت حق را چه در خورست

این رمز این نکات ز اسرار مرتضی | احمد غلام بندهٔ اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست | گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشای اوست نرگس ما | زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که آگه نشد ز معنی دوست | نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در سر ز خود از و اثری | معنی خاص صورت انسانست

کشتی عقل کی تواند رفت | اندر آن ورطه که بی پایانست

سرّ این راز کے شود مکشوف
زانکه این شرح لبسط الامکانست

احمدی سر دوست میگوید
زانکه از هر خیال در پی آن ست

ایکه بر روی تو عالم شیداست
ذات تو در کسوت انسان چراست

روی تو در پردها دائم نهانست
حسن تو اندر ردای کبریاست

چون میکی باشد غبار رو مهها
در میان ما جدائی از کجاست

صورت آدم بمعنے بازبین
در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکش هست در هر ذره
زان بهر ذره همیشه این صفاست

هست پنهان ذات او در چشم ما
ذات او دائم بمعنے خودنماست

خودنمائی مے کند احمد بخلق
چون به بیند خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ فغانست
دریاب که این شور هم از صاحب جانست

آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود
امروز درین دیر نگر گرچه عیانست

گنجے ست بویرانه که در وصف نیاید
آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست

در خانه منه دل که دریخانه چو جانست
دانم که ازین بانگ همه خانه چنانست

خاک در این خانه همه مشک عبیرست
شور در این خانه همه جنگ ترانست

آنکه که ره فقر نه دو راهبری یافت
سلطان جهانست و خداوند زمانست

هر کس که در میخانه ره جست همی دید　　در عالم توحید همون مرد نشانست

والله که درین دیر بجز دیدن جنت　　گر ملک سلیمانست همه باد فنانست

این خواجه خانه است که در خانه ندیدست　　این ساحت بحرست که بحد کرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی ست　　جز او دگری نیست که انسان بمیانست

احمد همه وصف احد گشت حقیقت
مستی سخنش بین که همه مست شبانست

سرمست رسید جام در دست　　در حلقه ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش　　عقل از سر ما چو دید برجست

برخاست قیامتی در اندم　　کو آمده در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت　　صبر از دل خسته رخت بربست

آرام صفر گزیدن از جان　　از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم یکی کنار بوسه　　گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب توحید
سرمست رسید جام در دست

در هزاران آینه یک آفتابی بیش نیست　　هر همه جامی جهان بین جز شرابی بیش نیست

هر زمان گفته سخن با خویشتن از راز خویش　　اینهمه پیدا و پنهان جز جوابی بیش نیست

از تعدد هست موج و بحر را اسمی جدا　　اینهمه یک یک ظهور ذات آبی بیش نیست

جمله موجودات ذات پاک حق است بالیقین
لیک اندر جمله عالم جز خطابی بیش نیست

از کتاب و نص و توحید آنچه میگویم همه
اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات از اصل معنی بنگری
اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی نشان
اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذوالجلال
اینهمه صورت مو و مے جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیداست کیست
آنکه در هر صورت جانش نهان پیداست کیست

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه ها
ظاهرا در جمله عالم شد عیان پیداست کیست

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور
وانکه آید در لباس جان جان پیداست کیست

آنکه در هر صورتی آمد عیان در کائنات
شد عیان پیدا و پنهان در جهان پیداست کیست

وانکه اندر اسم و رسم آمد برون اندر کنون
وانکه در هر یکی باشد سوان پیداست کیست

چون محیط زیر و بالا آمد آن دلدار ما
در همه عالم نشان بی نشان پیداست کیست

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیداست کیست

از دیدن جمال تو هر دم حیات ماست
این حسن دلفریب تو الحق چه دلرباست

در کائنات جمله محیط است او بذات
در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن نیست جدا گر تو بنگری — این جمله صفات بمعنی همه خداست

ذات خداست هرچه بظاهر نظر کنی — تنی چو ذات گشت سراسر خدانماست

ذات بشر که پرده اسرار ایزدیست — نیکو همی نگر که درین پرده تا چهاست

آن شاهباز ناکه نهان ست در بشر — گر راست بنگری تو درین پرده رواست

اسلام و کفر جمله یکی شد بره عشق — آنرا که او براه خداوند آشناست

هر ذره که بنگری آن آفتاب فران — هر قطره را که بینی چو دریا با صفاست

هر نکته که از دل احمدی بگفت
یکیک همه ز رمز خداوند ذوالبقاست

تا صورت نقش یار با ماست — هر لحظه مرا دگر تماشاست

هر جا که مراد حال آید — یک خار بدل هزار خرماست

آری چو وصال یار باشد — بی وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود بخاک کویت — والله که مرا به از ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد — این خار خسک حریر و دیباست

گر ز عکس جمال خود نماید — این واسطه ز راه برخاست

با یادش اگر سخن سرایم — در جمله سخن همو هویداست

از خاک اگر پیام گیرم — صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید — معلوم شود که بی محاباست

ای احمد اگر بخود ببینی — این ذات تو ذات حق تعالی است

نقاب کبریائی بر تو زیباست — لباس پادشائی بر تو زیباست

جمال خویش را ظاهر کن امروز — که سر خودنمائی بر تو زیباست

علم بر عالم اعلی برآور — که ذات گوهائی بر تو زیباست

ترا بینم بهر صورت که بینم — که سرّ ایمائی بر تو زیباست

تو شهباز فضای کبریائی — ازان فرّ همائی بر تو زیباست

تو ای مستغرق اندر بحر وحدت — که موج آشنائی بر تو زیباست

پلاس و حیرم را احمد گزیده — لباس پادشائی بر تو زیباست

یقین در صورتت سرّ الهی ست — که بیرون از سفید و سیاهی ست

بچشم دل اگر تو باز بینی — که یوسف حبس اندر قعر چاهی ست

مترس از جان و دل در باز یکدم — که اندر عشق مردان پادشاهی ست

اگر بینی بچشم دل تو او را — بدانی حسنش از مه تا بماهی ست

بسرّ عشق او کس نیست آگاه — بسی در عشق او امر و نواهی ست

همه او بیان یکی بین و یکی بین — خدای در حقیقت لا تناهی ست

جمال لایزالی بین تو اینجا — کمال حسن او بس بیگاهی ست

کمال حسن او در بت پرستی ست — بذاتش در همه اشیا کماهی ست

جمال احمدی گر باز بینی | یقین در صورتت سر آلهی ست

آن دلبر ما که جان جانست | والله که جمال او عیانست

مستی و قلندری و رندی | این خوی قدیم بی‌بیانست

افلاس و نیاز و فقر و حاجات | سرمایهٔ گنج مفلسانست

از چشمهٔ چشم ماست جاری | هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست دادن | بهتر ز حیات جاودانست

پندار که کار عاشق مست | بیرون ز حساب این و آنست

دریاب یقین که جمله اسما | از آینهٔ ذات او بیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا | دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و برین مست الست | بی‌حجابی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داد مرا جام طهور | بکف آورده از انجام وی نوشیده ست

گفت می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما | که ترا در سر این باده تمنائی هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی مست | بادها هر چه بسر بود ز سرش بشکست

بیخ هستی همه برکندم و بیخویش شدم | شاخ خودبینی نزدا همه کردم سربست

جرعه زان می که بنوشیدم و از خویش شدم | رسم و عادت همه بگذشت شدم باده پرست

احمد از خوردن این باده چنین شد مدهوش
که به یک نوحه انا الحق زدن از عالم رست

ولہ

خمار بادهٔ میثاق در سرم باقیست
که مست چشم و هر لحظه صورت ساقیست

به نیم جرعه فروشم تمام جان و جهان
صلای عام دهم کین شراب نے ساقیست

شراب شاهد و دیوانگی و قلاشی
همیشه دین منست و رسوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین
دلم نگفت که بگذر نصیحت ما قیست

چو کار من بگشاد از صلاح زهد و ورع
می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می
که درد دردی صوفی صفای اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلدار می باید نشست
هر دم از راه دلی در کار می باید نشست

از سر دل بر در جانان گوشه می باید خرید
از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب هر دمم باید کشید
اندرون حلقهٔ زناری باید نشست

از سر سودا بسوی عشق باید سود سر
پس برای سود عاشق وار می باید نشست

از سر هستی بقا در نیستی باید گزید
وز دم توحید حق بردار می باید نشست

از شراب وحدت هو معکم باده ها باید چشید
پس درون خانهٔ خمار می باید نشست

از رموز سخن ما اقرب نکته ها باید شنود
پس میان بوریا یار می باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید
بر امید گل میان خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن
در پی بویش سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه مدت سالها	پس ز ندان خویشتن ناچاری می باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از تنهٔ کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت	رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت
حرف سرش از سواد دیده باید پیش کرد	خط رمزش در بیاض جان جان باید نبشت
از کتاب کنت کنزا نکته‌ها باید گرفت	مشکل اسرار حق را ترجمان باید نبشت
کشف باید کرد سر و هو معکم را مدام	مشکلات رمز را هر دم بیان باید نبشت
جمله در ذات بشر اسرار حقیقت آشکار	آنهمه یکیک درون جان روان باید نبشت
از رموز نحن اقرب شادمی باید نشست	وز سر در دل رموز این و آن باید نبشت
چون ظهور حق نموده خلق آمد بیشکی	جمله اسرار خدائی پس از آن باید نبشت
چونکه ظاهر گشت اندر حق ذات جهان	قصهٔ ذرات اندر جان عیان باید نبشت
خط مشکین مبیغ خوبان که ظاهر گشته است	آنهمه تعویذ جان عاشقان باید نبشت
صفحهٔ دل را محشی ساخت از رموز حق	راز پنهانی درون دل نهان باید نبشت
دفتر توحید را مرقوم باید ساختن	پس حسابی مجمل دل هر زمان باید نبشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن فکان باید نبشت

عاشقان در بارگاهت ناله آواز زنند	بر در تو طبل سبحان الذی اسری زنند

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند
خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت در کشند
پشت پای خود بفرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین ست آنکه او را قدسیان
بر در اقبال لبیک وا وحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک روبند از شرف
قدسیان بر خاک پایش بوسه ها در وا زنند

کرسی نه آسمان را زیر پا آرند تا
بوسه بر خاک پناه خواجهٔ بطحا زنند

انبیاء وامنش دانند دست اعتصام
اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

هر که هست در حیز امکان بعزم شوق خود
بر در اکرام او از عمل دم بالا زنند

دشمنانش از تعصب فرو برده ببار
دوستانش خیمه اندر جنت الماوا زنند

گر شرارش از دل خود عاشقانش برکشند
آتش اندر صفحهٔ نه طارم اعلی زنند

از فضای لامکانی شهرهٔ مستی کنند
از خم وحدت همیشه خمرهٔ باده زنند

شعر در ملکوت افتد گر شبی مستان او
همچو احمد نالهٔ از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند
روی مقصود در آن آینه پیدا بینند

اندر آن آینه مقصود جهانی نگرند
هر چه خواهند در آن جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک و جهان
عارفان جمله جهان در رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینهٔ وحدت است
بدرک آن نور حقیقت همه اشیا بینند

گر ببینند جمالش بنظر محو شدند
دل و جان را بفدای دل شیدا بینند

گر درآید بنظر باطن شان جمله جهان
عاشقانند که مقصود جهان می بینند

جان جانان را چو در آئینهٔ دل درنگرند
جمله اشیا بنظر عین مسمی بینند

عارفان نقد دهم امروز بچشمی نگرند
گرچه این جمله جهان و همه فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست
سر فشانند بپایش همه تا پا بینند

گر دمی یکنفس فضل و عنایت برسد
طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش ز وطن گر همه دریا نوشند
اندرون ذوق غمهاش شکرها بینند

دُرد نوشان که همه دُرد و بلا می نوشند
هر زمان عیش و بلا را همه آنجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند
مستی و شیفتگیها ز صهبا بینند

عارفان حرص و هوا را که زپا بست کنند
زیر پا گنبد گردون و افلاک معلی بینند

گر دمی نعره زنند از سر ذوق و فراق
همه عالم پرستان و هم گریا بینند

آه سرد از دل پر درد و بر آرند دمی
در تموز از سر سردی و هم سرما بینند

چشم حق بین چو بگشایند دمی از سر شوق
تاب خورشید به هر ذره هویدا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه درنگرند
زینت شیخ مرا از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چو ببینند همه
در کرامات و کمال از همه بالا بینند

از کرامات بزرگی همه را شک آید
چو بد و مقصد خود را همه پیدا بینند

خاص حق احمد موسی ز سر صدق و صفا
بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند

قطب حق غوث جهان مرجع ابدال زمان
از درش جمله اوتاد و قطبها بینند

بر سرِ خاکِ درش سیرِ ملائک باشند
اهلِ افلاک از درِ تربه بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نظرے باز کنند
در روایاتِ فلک نورِ مصلا بینند

ساکنانِ درِ فردوس ز خاکِ درِ او
سرمهٔ روشنیِ دیدهٔ بینا بینند

جان و دل را بفدایِ درِ دلدار کنند
ذرهٔ خاکِ درش را گهِ سینا بینند

بیدلان از نظرِ پاکِ تو دل دریابند
مردگان از نفست معجزِ عیسیٰ بینند

موسیِ عهد تویی از کفِ تو دست ید
عجبے نیست بکجا یک یدِ بیضا بینند

از کمالات و شرف آنچه ترا داد خدای
پایهٔ قدرِ تو بر پایهٔ مینا بینند

یافت از فضلِ خدا سیرِ جهانگیر خطا
بر درش جمله جهان مهرِ ملجا بینند

سروران بر سرِ خاکِ تو پناه آورند
خستگان خاکِ درت مرهمِ رسوا بینند

از کرم سایهٔ خود بر سرِ شان باز فگند
تا ازان سایه قرارِ دلِ خود را بینند

گرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد
نظرش کن که دلش صخرهٔ صما بینند

گرمی کن که ز فیضِ تو شود تازه نهال
هر طرف برگِ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستانِ تو چون بلبلِ سرمستِ نوا
میزند نعره بجلِ اهلِ سخن تا بینند

آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد
اهلِ عرصات سراسر همه فردا بینند

سرِ خود را بسرِ خاکِ درت بسایم
تا سرم در قدمِ خواجه بطحا بینند

احمد از طرحِ تو شد طوطیِ گویایِ سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند   رهزن شیفتگان و دشمن اهل نظرند

مرده انگار که زنده بقیامت نشوند   آنکه از سر دل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار بر آیند دلیر   بیکی آه همه از کون و مکان درگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که کیست   مست و آشفته دران راه همه پای و سرند

باده نوشان خم لم یزلی است مدام   جان فروشان سر خاک در سیمبرند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام   نه چو مشتی زده چند که چون گاو و خرند

نه چو این سنگدلان مرده تنان خشک لبند   همچو دولاب سر چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقر اند که از فقر همی فخر کنند   نی غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز چرم و پلاس همه پوشش شان   طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کار شان نیست بجز زندی و شاهد بازی   آنکه شان کار دگر می نکنند آن گهرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوه خرند
که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید   گر دنهان رستی راه کرشمه را گزید

راه حقیقی گذاشت رسم مجازی گرفت   غرهٔ این عقل دون معنی دل اندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد   گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آینهٔ روشن ست هر طرف از بنگری   وای بران کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آینه رو نما   نکتهٔ توحید تاب گر نتوا ز شنید

احمد از آن سر حق پیش تو هر بار بگفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند — در سینه ام که تخم محبت بکشته اند
هر آیت فراق که منزل همی شود — گویی که بر صحیفه جانم نبشته اند
بر جان من که بار فراقت نهاده اند — بالای مور کوه بلا را بهشته اند
هر جامه که از پی من چرخ دوخته است — گویی که تارهاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید — من منتظر بر آنم کز باد بویش آید
در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم — آن یار بیوفا را مردم چه آزماید
بسیار وعده کرد و برسم بکابت آخر — زین عشوه و دروغی کارم نمی‌گشاید
در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد — اندر زمین شوره هر تخم کی برآید
بر هر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم — دل در وفای خوبان بستن کهی نشاید
گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفایی — از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید
زهد و ورع و رندی کفرست هر دو یکجا — این رنگ کفر از تو عشقش نمی‌زداید
دل در هوای خوبان ظاهر بزهد و تقوست — این زهد و پارسایی هرگز بکار ناید
رندی و عشقبازی ختم ست بر تو احمد — از مادر زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود | هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست | بتماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل روان بخش ترا گر یابد | بار دیگر بسر چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد | نقش او تا باید از دل ویران نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی | ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم | لیک این لاشه ضعیفست بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آن نیست که او از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید | هر دم از نوعی دگر آئی پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شدی | گه شوی بر ساز دیگر ناپدید

گر شوی بر دار بر شکل حسین | گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست در هر ذره مهرت عیان | چشم خفاش است زین معنی پلید

گر یکی بینی یکی بین جمله را | هر که یک بین شد بر این معنی رسید

چند سرّ خویش را ظاهر کنی
با زبان احمد این گفت و شنید

دیر است از آن مه یار پیامی نمیرسد | وز نزد آن نگار سلامی نمیرسد

جانم بلب رسید و بکامی نمیرسم | دردا که دردمند بکامی نمیرسد

ما از کجا و دولتِ فضلِ تو از کجا
زیرا که دستِ تشنه بجامی نمی‌رسد

خوانِ وصال و زخورِ ایوانِ نخجگان ست
این دولتِ نعیم بجامی نمی‌رسد

شد مدتی که از گلِ گلزارِ وصلِ او
بوئی ز صبحدم بمشامی نمی‌رسد

هر صبحدم بخونِ دلم شسته خونِ شفق
آگاهی از نگار بشامی نمی‌رسد

احمد اسیرِ سلسلهٔ زلف دست بس
کین دولتِ عظیم بعامی نمی‌رسد

وله

مرا حضورِ تو باید بباغ و گنج چه کار
مرا کنارِ تو باید نظر چه سود کند

مرا جمالِ تو باید بماه خود چه نظر
مرا کلامِ تو باید خبر چه سود کند

مرا لقای تو باید ببوستان چه گذر
چو تیرِ غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر بمصرِ عزیزم بغیرِ تو چه صواب
رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخِ خوبِ تو بهره نبرد
بروی خوبِ تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقابِ چهرهٔ زیبای خود بر افگند
شورشی اندر نهادِ پیر و برنا افگند

هر که از شوقِ کمالش ربِ ارنی بار گفت
همچو موسی بیخودش بر طورِ سینا افگند

گر دمی حسنش بجانِ بیدلان تابی دهد
بر سرِ طورِ دلش نورِ تجلی افگند

زاهدان رسوا شوند از پرتوِ انوارِ تو
عاشقان را سر بسر مدهوش و شیدا افگند

تا بانوازش نیارد تا به هر خسته دلی | هر طرف بینی جمالش خرّمی افکند
چون عنایت دستگیر چون هدایت رهبرو | سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افکند
شیخ دین شد پناه خلق احمد جرعه نوش | آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افکند
مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان | آنکه گردون سر بزیر پایش [illegible] افکند
آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل | در میان خلق عالم رسم احیا افکند
پاره‌ای از جبهٔ پاکش ردای عرشیان | خاک درگاهش بسیر چرخ خضرا افکند
طالبان خاک درش کحل بصیرت زهی | جمله از نور جمالش چشم بالا افکند
بگذرد فرق سر افرازان سر ار گردمی | شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افکند
خاک پایش را بترک سرمهٔ دیده کند | تا مگر نور حدی در چشم اعما افکند
بر سر راهش همه بیچاره و سرگشته است | تا نظر بر بنده و خود خواجه آسا افکند
تا مگر دست کرم بگشایدی احسانی کند | تا بقاف قرب تو خود را چو عنقا افکند

پر امیدت چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله عفو افکند

آنکس که سر اراده بصحرای عدم زد | در ملک بقا از سر تجرید قدم زد
هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت | بر داشت بکلی بسر حرف قلم زد
از رخش فنا گرد ز کونین بر آورد | از خون جگر آنکه در آن ناحیه خم زد
سیمرغ دلش قرب بقای ازلی یافت | کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا شد | بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابانست چو خورشید مصفا | بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد

سرش به بشر فهم نمیگشت و لیکن | بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بر دار بر آمد چو حسین هر که درین راه | در عالم وحدت ز انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش | در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه شد خسرو عالم | بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد | هر ضرب که بر تار رگ زخمهٔ بم زد

اندر دل مشتاق بسی شعله برافروخت | در سینهٔ عشاق بسی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم | در هر نفسی طعنه برار باب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت | کز گنج دو عالم چو نشیند همه کم زد

هر بنده که شد بندهٔ آن شاه سخنور | اندر قدمش بوسه بسی خسرو جم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی | کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر دُر که از ان درج گهربار برون شد | صناع فلک ساخته در گوش نسم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور | کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم | اعلام خرد بر سر نه چرخ بخم زد

بر دار شد از کنگرهٔ عرش مقرب | آن بلبل عرش‌نشین که درین روضه نغم زد

جانش بحریم حرم کعبهٔ توحید | لبیک زنان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمه او دفتر اسرار الهی ست | هر دم گره عقل برین خلد ام زد

شاهی که علم بر سر نه چرخ برافراشت | دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد

آنکس که نه زد دست بدامان کمالش | اصحاب تعصب همه آهنگ دم زد

احمد بطفیلش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه بر اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جائی نوا آغاز شد | باز نی در پرده دمساز شد

باز عاشق باده وحدت چشید | باز سر مستی ز سر آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید | باز چنگ مطربان درساز شد

باز صوفی را صفائی رو نمود | باز آن محبوب اندر ناز شد

باز مرغ دل نشیمن یاد کرد | باز جانم باز در پرواز شد

باز بلبل در هوای گل پرید | باز گل با بلبلان انباز شد

باز در گوشم صلای عشق داد | باز طبعم با بتان همراز شد

باز عشقم راه در صحرا نهاد | باز مرغ عشق در پرواز شد

باز مژگانش سراسر تیر شد | باز تیغ عشق سرانداز شد

باز معشوق از کرشمه دل ربود | باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را احتجابی رو نمود | باز آن درهای وحدت باز شد

باز دل در پای جانان سر نهاد | باز جان در غمزه‌اش غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت	باز احمد در جهان ممتاز شد
باز عشق دلبران آغاز شد	باز آن مهر رخ اندر ناز شد
باز گلهای چمن از سر شگفت	باز عاشق از جنون آغاز شد
باز خم عشق اندر جوش گشت	باز باده با قدح همراز شد
باز عاشق سر بسودائی کشید	باز چشم دلبران غماز شد
باز آن زیبا بسی رخ را نمود	باز عاشق بر رخش جانباز شد
باز عاشق گشت بیهوش از سماع	باز سرو از جوی سرافراز شد
باز زهد زاهدان بر باد رفت	باز رسم بیخودی ممتاز شد
باز دلبر پرده از رخ برگرفت	باز عاشق با جنون انباز شد
باز گردانید کسوت یار ما	باز با شکل دگر ابراز شد
باز بر من وحدت آمد آشکار	باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شد دلیر
گرچه او در جا نبی پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد	باز دل آشفته و دیوانه شد
باز ندانم کرچه باده چشید	باز چنین مست ز میخانه شد
باز بتی دید که مدهوش شد	باز پی باده و پیمانه شد
باز سر عشق بدن او نهاد	باز به می عاشق مستانه شد

بازشعوری ز انا الحق یافت
باز ز سر دانۀ چو مردانه شد

باز ز توحید علم برکشید
مرتبۀ عشق چو شاهانه شد

بازفتاد احمدی در جام عشق
مرغ دلش در طلب دانه شد

رهِ دیوانگان عاقل چه داند
صفای صوفیان غافل چه داند

همه حقیم حق را حق شناسد
حقائق ناحق و باطل چه داند

من از دل سرِّ دل میگویم اما
رموز سرِّ دل بیدل چه داند

بیا در حلقۀ دیوانگان باش
که عاقل نکتۀ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا وصل آیی
که خودبین حالتِ واصل چه داند

تویی کامل ولی دریاب خود را
که ناقص سیرتِ کامل چه داند

قتیل عشق شو ای دوست هر دم
که سرِّ لذتِ قاتل چه داند

دلی باید ز درد عشق رنجور
که هر بیدل دوای دل چه داند

رموزِ عشق احمد کرد تشریح
نکاتِ عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که نازخواهی کرد
پرده از روی بازخواهی کرد

زلف را تاب میدهی هر دم
قصۀ ما دراز خواهی کرد

می‌گشایی نقاب از عارض
کشف پوشیده راز خواهی کرد

اے بساسر بہ پیش ابر و خود | بر زمین نیاز خواہے کرد

احمد از غیر دوست چند نظر
بہ نشیب و فرا ز خواہے کرد

چون بود تو بے وجود گردد | اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت | بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود | آن دم ہمہ تار و پود گردد
گر دیدہ بہ معینت گراید | شیطان تو با سجود گردد
سرمایۂ عشق چونکہ بینے | سود لے تو جملہ سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایۂ تو خلود گردد

پیر مادر کوی آن ولدار شد | از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اہل دین | باز اکنون بر در خمار شد
باز شورش در نہادش او فتاد | خرقہ را اندخت در وے خوار شد
چون شراب وہو معکم را چشید | زد انا الحق دمبدم بردار شد
عقل را و زہد را گوشہ نہاد | مست عاشق وار در بازار شد
شورش اندر شرع و اسلام او فتاد | مقتدائے پاک از کفار شد
جملۂ اہل دین بگفتند این چہ بود | کاین چنین پیری بے زنار شد

این عجب کاری که ما را اوفتاد — پیشوای ما کنون غدار شد
گرچه وعظ و پند داندش بسی — وعظ و پند خلق نزدش خوار شد
رحم آمد خلق را از کار او — چون هجوم اهل دین بسیار شد
هر زمان اندر هجوم خلق او — گاه مست و گاه او هشیار شد
از رموز عشق رمزی یار یافت — وز نهال عشق برخوردار شد
از کمال خود همه کس را بگفت — بگذرید از ما که وقت کار شد
گر کنند بد مستی شاهد رواست — بیدل و بیجان چو از اظهار شد
اهل دین گفتند این بد کشتنیست — کشتن او بوریای نار شد
پیر ما از رمز عشقش بار یافت — در حقیقت کعبه یعنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او
جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند — صورت شان آینه جان کند
چون رخ خود را ز صفا بنگرد — ذات خود آینه سبحان کند
چونکه ببیند رخ جانان خویش — آینه دل رخ جانان کند
گر نظری بر رخ جانان برد — کنه ادب چیست که پنهان کند
آینه سیکلی چو مصفا شود — از بن هر موی تو چشمان کند
هر که در عشق ره مردی زند — خانه دل را همه ویران کند

گر بره عشق گدائی بسوز	روی دل خویش بسلطان کند
گرچه درین راه چو موری بود	عزت خود همچو سلیمان کند
هرکه چو احمد ز دل و جان نخواست	در ره این درد چه درمان کند
مهری نماند کان بت رعنا بما نکرد	ما را گناه چیست اگر با شما نکرد
دردی بما نریخت که آنرا صفا نکرد	دردی بماند که آن را دوا نکرد
بنمای روزنی که درو نیست نور او	بنمای تیره که مر او را صفا نکرد
بنمای قطره که نشد بحر بیکران	بنمای ذره که مر او را خدا نکرد
آب حیات و جمله یکی دان بیقین	از اتحاد هیچ کسی شان جدا نکرد
گردی ملامتم که جفا میکند نگار	از خوبرو کجاست که او خود وفا نکرد
احمد ز بر تو کرمش گشت عین او	آن خاک کنیست کز کرم او کیمیا نکرد
هر فقیری مرد میدان کی شود	مورچه مسکین سلیمان کی شود
هر فقیری را که بینی فقیر	در ته هر زنده سلطان کی شود
گر همی خواهی ببرهان سر رسی	کشف عشق آخر ببرهان کی شود
تا نگردی از همه بیزار تو	در رهت این راه آسان کی شود
تا توانی در وجودت محو شو	ور نه این ره بر تو یکسان کی شود

قطره سان در بحر عمان غوطه زن	ورنه قطره بحر عمان کے شود
آشنا کردن بحر لامکان	بے رموز عشق سبحان کے شود
هر که در توحید کفرے در نیافت	هرگز او در خود مسلمان کے شود
تا نگردد غرق بحر لامکان	کاشف اسرار ایمان کے شود
در همه موجود ذات اوست بس	مے ندانم کشف عرفان کے شود

گر نه احمد در شدے در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کے شود

گر نسیم جانفزا بو یا شود	هر کجا زاهد بود رسوا شود
گرد مے از بوے خلقش در رسد	چشم اعما در زمان بینا شود
گر نسیم زلف مشکینش وزد	بیدلان را باز دل پیدا شود
گر بر افشاند ز رخ آن مه نقاب	جمله اسرارها در وا شود
گر بداند عقل کل از رمز عشق	در زمان از بیخودی شیدا شود
از همه غم بیغمے باید مدام	هر که او در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلے کز عشق او دیوانه گردد	چو من در عاشقے افسانه گردد
کسے کز عشق جانان راه یابد	بدرد عشق او درمانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید
که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت وبازد جان و دل را
کسے کز خویشتن بیگانه گردد

براه عشق باید شیر مردے
که گرد عشق او مردانه گردد

کسے بازد درین ره عشقبازی
که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد
که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در او فتاد
سرگشته و شکسته بغوغا در او فتاد

از بسکه درد در دل کشیدم ز بیخودی
پایم ز جا برفت و سراپا در او فتاد

اندر کمند درد بلا شد اسیر غم
تاراج شد ز خویش و بیغما در او فتاد

رغبت دلم بلجهٔ دریاے غم نهاد
کشتی غم لو بر طرهٔ دریا در او فتاد

شغل خرد ز قاعدهٔ کار خود گذشت
عقل ضعیف ای جوا عما در او فتاد

خوشوقت اکسی که با صفاے این حدیث
سر زد بکوه و دشت بصحرا در او فتاد

در تنگناے دهر بسے ترک ناز کرد
یک حمله نمود و بهیجا در او فتاد

بیزار شد ز عقله کونین محو شد
راه عدم گرفت بعمدا در او فتاد

ترک خودی گرفت و آمد به بیخودی
مورے ضعیف در تگ دریا در او فتاد

جولان نمود رخش دلش در فضاے عشق
همچون تهمتنے که در بر و داو در او فتاد

چون رستمی نمود با فراسیاب تف
مردانه در صف بید تنها در او فتاد

زد آتشی که شعله او در جهان گرفت / یک پخته سری که سراپا در اوفتاد

عقل ضعیف بر سر راه آمد بر آن گل / بیهوش شد ز بوی چو شیدا در اوفتاد

برهم دریده پرده افلاک سر بسر / اما چو دید راه بهمانجا در اوفتاد

بر دین حق چو رهبر او گشت عقل پیر / در راه عشق او بتقاضا در اوفتاد

اسرار بی نهایت او گشت آشکار / راز دلش بذروه اعلی در اوفتاد

در هر سخن تجلی عین نظر رسید / اسما بعین ذات مسمی در اوفتاد

چندان نمود در رخ گم گشته باز ماند / وانگه دران نظر بتمنا در اوفتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید / اندر طلب چو همین زلیخا در اوفتاد

بی صبر و بی سکون نه آرام نی قرار / که در حضیض گاه ببالا در اوفتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد است
مقصود دل بجانش چه زیبا در اوفتاد

گر پرده ز روی ما کشایند / والله که جمال حق نمایند

والله بخدا رسند ایشان / این طایفه گر ز خود برآیند

در عکس جمال حق ببینند / گر زنگ ز آینه زدایند

چون پیر تو نور حق بجو یابست / شک نیست بغمزه دل ربایند

بر روی بتان است جلوه دوست / زان اهل نظر همه ستایند

ما راست جمال دوست قبله / جهال اگرچه ژاژ خایند

منصور نه بد چو در میانه / بر دار چراش آزمایید
در صورت خود خدا ببینید / آنانکه بمعنی گرایید

ای طالب آن ذات خداوند شمایید / خود را بشناسید شما جمله خدایید
در خویش بجویید همه اوصاف جدایی / در راه طلب طالب مطلوب شمایید
والله که دگر نیست به بینید بخاطر / از راه یقین جانب توحید گرایید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی / کای زمرهٔ طلاب شما جمله کجایید
گر دست یقین راه بتابند درینجا / وز خویش به بینید شما جمله بمایید
مقصود طلب جمله شمایید نه بینید / از کعبهٔ مطلوب شما جمله بیایید

انوار حقیقی خدا هست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمایید

دلبر مستانه را چشم بروی که بود / باده ز دست که خورد مست بهوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد / در صف عشاق باز نعرهٔ هوی که بود
غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد / نرگس مستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهزن جان که شد / سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود
جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید / بادهٔ هستی خرا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او آه بروی که تافت / حلقهٔ گیسوی او طوق گلوی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که گشت / کشتن دیوانگان شیوهٔ خوی که بود

می توحید چون در جام کردند ‌‌ بمستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند ‌‌ بهشیاران از آن پیغام کردند

بهر کار نیست فاعل بالحقیقت ‌‌ بشر را در میان بدنام کردند

همه خود هست آنکه خود اظهار آرد ‌‌ عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نموده وحدت خود ‌‌ تجلی هم بخاص و عام کردند

اگر چه مرغ دل پرواز میکرد ‌‌ کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوبرویان جمله عشاق ‌‌ بنور ایزدی آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنی ‌‌ بسجده مر ورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل
نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شما را دید ‌‌ هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی ‌‌ صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان خود راهم ‌‌ هر که در راه تو صفا را دید

هر که آگه ز رمز معنی شد ‌‌ صورت یار خودنما را دید

عشق معشوق عاشقی او دوست ‌‌ جمله محبوب دلربا را دید

هر که دریافت سر این توحید ‌‌ بیشکی مالک ما بقا را دید

احمدی را کسی که ظاهر یافت ‌‌ بالیقین روی مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی زغیب پیدا شد | که از لقاء سماع آن اهل عشق شیدا شد
چه نکته های نهان آشکار شد یکبار | که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد
چه نکته گشت ز پرکار خط عشق پدید | چه وجه بود که در جمله جا هویدا شد
میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان | ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد
همو نسبت و همه عالم بذات خویش عیان | که سر ذات الهی منطق گویا شد
هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام | کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد
هر آنچه بود نهان اندرین سرای کهن | سراسر از تتق غیب آن ز آسما شد
ظهور حسن خدائی نموده شد بیشتر | جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احمدی دان و دم مزن زانجا
بسوز عشق بیا که بسیر سوده شد

عاشقان در عشق جانبازآمدند | در هوای جان جان باز آمدند
همدم معشوق گشتند از نوا | باز با معشوق دمساز آمدند
گاه غرقه گشته اندر بحر عشق | گاه با مطلوب در ساز آمدند
چون خلیل الله اندر نار عشق | چون سمندر باز پرواز آمدند
از صفای جان بجان آگه شدند | در فضای عشق جانباز آمدند
جان و دل را چون فدا کردند شان | در ره عشاق ممتاز آمدند
چون جمال احمدی شد آشکار | عاشقان در عشق جانباز آمدند

یار ما در پرده بازی میکند / عالمی را کارسازی میکند

می نماید مهرهای مختلف / می ندانم تا چه بازی میکند

گرچه گنجشکیست جان عاشقان / در هوای عشق بازی میکند

می نگنجد عشق او در هر دو کون / زان بهر سو سرفرازی میکند

ترک چشمش از برای جان ما / هر زمانی ترکتازی میکند

مردم چشم ز خونم هر دمی / جان ز قربانم نمازی میکند

احمدی را چون غنای مطلقست
زان بعالم بی نیازی میکند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد / این قصهٔ دراز بپایان نمیرسد

دردی فراق یار که درمان پذیر نیست / کاین درد را دو دست بدامان نمیرسد

دردی فراق و رنج و غریبی و بیکسی / آوخ که هر چهار بدرمان نمیرسد

ما قصهٔ فراق نویسیم سر بسر / لیکن چه سود چون بر جان نمیرسد

احوال دردمند بدلبر که می برد / پای ملخ به پیش سلیمان نمیرسد

هر چند زار و خوار بکویش فتاده‌ایم / حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد

مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند / عمری گذشته باز ببستان نمیرسد

مردم درین هوس که وفائی کند نگار / عهد وفای یار بپیمان نمیرسد

احمد بدرد یار شده مبتلای غم / دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد

جمالت منظر اهل نظر باد
زخاک پای تو کحل البصر باد

هر آنکس کو نیاویزد بزلفت
چو زلفت دائما زیر و زبر باد

زباران دو چشم هر زمانی
بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق
نگارا هر زمانی بی سپر باد

زجام عشق تو مخمور و سرمست
دل عشاق هر دم بیخبر باد

بیاد آرم حدیث لعل شیرینت
دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یکنفسی جان مرا یاد آرند
لخطهٔ اشک درافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن
گریهٔ نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند
شورش شمع شبستان طرب مرا یاد آرند

در محلی که شما جمع نشینند بعیش
ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط
جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر سوسن سوی در قصر
بگریبان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما
نفخهٔ سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون دران مجلس شاهی بنشینند همه
احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمه عشقت برون زند
دریای غم روان شود و موج خون زند

آتش زند بسقف سراپردهٔ فلک	هر شعله که عاشقش از دل برون زند
هر تحفه که بر جهید از جان سوزناک	آتش بسقف نه فلک بیستون زند
جز وا نیست جلوهٔ آن شاهباز عشق	گر بیخودی ز خویش دمی بر جنون زند
در قاف قرب دوست سراپرده بر کنند	کوس شست پای بر سر دنیای دون زند
دریای هر دو کون کم از قطرهٔ شود	چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید	سر جان بر زبان نمی آید
بعبارت سخن نمی گنجد	به بشارت بیان نمی آید
هر که عین الیقین ست در دید	گفتنش در گمان نمی آید
بر بینش تا بچشم اهل نظر	نور حق جز عیان نمی آید

راز با احمدی چو شرح دهد
راز دل در میان نمی آید

عشق را فرّی در میان [illegible]	شورشی در جهان این سو انهاد
هر دمی رمز دگر اظهار کرد	هر زمان نقشی دگر پیدا نهاد
گاه پیدا گشت پنهان [illegible]	گاه پنهان برقع از رخ وانهاد
گاه در هر شکل [illegible]	گاه نامش آدم و حوا نهاد

گاه گفت او من علی ام من ولی
گاه نامش مریم عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق
گاه ید بیضا و بیضا نهاد

گاه اندر جنگ عشق او ساز کرد
گاه نامش خواجه بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت
جان ما در بوته یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد
باز از سر دیگرشان پا نهاد

رخ بما بنمود و پیدا در همه
باز شکل دیگر او اینجا نهاد

سود و سودای همه کرده بخود
باز از سر سود بر سودا نهاد

باز سرها سود در سودای عشق
کس چه داند تا چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود
نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آید ناز میدهد
کی چو من شکسته را قربت راز میدهد

هرکه دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است
هر نفسی هزار جان گم شده باز میدهد

گرچه هزار جان و دل رایت او بلحظه
باز بعاشقان خود دل بچه ساز میدهد

هرکه ز حسن بر دهی او مقصد خویش میکند
حاصل عمر خویش را کی بنماز میدهد

گرچه چو من هزار جان باخت درین طلب چه سود
باز وصال خویشتن کی به نیاز میدهد

مرد درین طلب بسی راه نیافت هیچکس
مرد ملک بعاشقان شیب و فراز میدهد

آنکه چو احمدی هزار در ره او چه سر بهد
آنکه دمی هزار جان آید ناز میدهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود — در دم همه سراسر حمله دوا شود
گر یک کرم بحال من بینوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود
گر یک گره ز پیچ خم زلفت بار رسد — حاجات خاطرم همه ذاتش روا شود
وصلت اگر نصیب شود دولت آن — تا دولت مساعد بخت گدا شود
تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده برفتد از رخ چها شود
سنجی اگر بقیمت زلفش هزار جان — والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی بخت تو این کی روا بود
کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند — از دیدن غیر دیده بربند
تا کم نشوی ز خویش یکبار — این بار کجا توانی افکند
ای دوست بیک قدح گرو شد — آن خرقه صد هزار پیوند
اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و زهد یکچند
دارم دل کی که مست عشقست — بر جرعهٔ وصل آرزومند
بیچاره دلم بتوبه کوشید — عشق آمد و بیخ توبه برکند
دیوانهٔ حلقه‌های زلفش — از بند کجا شود خردمند
چون دست نمیرسد بوصلش — گشتیم بیکی دوست خرسند
احمد ز نظر تو باز مانی — دادند بسی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید　او انا الحق هزار بار کشید

کشته مست اوست همچو حسین　هر که زان باده جرعه‌ای بچشید

هم انا الحق و سبحانی　از زبان موحدان بشنید

ذات انسانست با وی مطلق　جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای مبین
طائر قدس و قرب برج کشید

ایدل از اهل دلان اسرار بیباید شنید　نکتهٔ عشق از زبان یار بیباید شنید

طیلسان و هو معکم را بسر باید کشید　سخن اقرب از لب دلدار بیباید شنید

لی مع الله در میان لوح جان باید نوشت　کنت کنزاً از لبش بسیار بیباید شنید

خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق　وز زبان عاشقان بردار بیباید شنید

نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن　وز زبان هر کسی گفتار بیباید شنید

نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان　اندرون بوریای نار بیباید شنید

نیست جز راز خدای هیچ سری در میان　پس همه از محرم و اغیار بیباید شنید

سر سر اسرار الهی سیکنک در گوش کن　از نوای نغمهٔ مزمار بیباید شنید

نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان　از نوای بلبلان زار بیباید شنید

گرچه میگویند وحدت در میان کثرتست　لیکن این گفتارشان هر بار بیباید شنید

رمز توحید خدا موزون هر ذره ایست　از گل و گلزار و از هر خار بیباید شنید

معنی توحید و اسمای الٰهی جان من
هر زمان از گفتهٔ ابرار میباید شنید

حرف توحید از خط دلدار میباید نوشت
نکتهٔ مستانه از هشیار میباید شنید

مست خواب آلوده از تیرگی باشد خبر
این خبر از مردم بیدار میباید شنید

آنچه میگوید خدا از سر خود به عاشقان
آن بگوش جان و دل تا جار میباید شنید

در حدیث من برای گوش میباید نهاد
وز ندای غیب این اسرار میباید شنید

در زبان خاص و عام این نکتهٔ توحید را
در میان کوچه و بازار میباید شنید

آشکارا سر حق از کشف باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید

ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید
طعنه‌ها در خانهٔ خمار میباید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست
نکتهٔ قالوا بلی تکرار میباید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت
لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صوت وحدت دم عشاق اندر هر زمان
از رباب و چنگ و از اوتار میباید شنید

هر که مست و در رهِ وحدت خوش نوائی هر سحر
دم بدم امید مرز موسیقار میباید شنید

گفته‌ها گفتهٔ ایزد تعالی بالیقین هست
چون صدا از سنگ و از کهسار میباید شنید

تا بدانی هم توئی اسرار حق را ترجمان
از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت و میوه‌ها رود و درخت
فاذکروا الله هر زمان اذکار میباید

از زبان صبح خیزان سحر توحید خدا
در سحر از نالهٔ اشجار میباید شنید

گر ز آب معرفت داری تو در سر عشق
شورش وجد از لب انهار میباید شنید

سر مرموز خدائی هر زبان بود بسط | همچو خاصان از لب ستار بباید شنید

سر توحید احد از گفتنها احمدی
از زبان سید مختار بباید شنید

راه بس دورست غایت تنگ و تاریک و عسیر | بی عنایت کی بباید راه بیچاره حقیر
بی سعادت بخت بر من کی توانم زین سیر | بی هدایت کی توانم راه رفتن زین مسیر
کی رهم زین وحشت آباد عدم بی جذبه | کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر
چند گردم تشنه لب گرد دریای طمع | چند بهر قطره گردم گرد هر بر غدیر
چند بهر جرعه گردم بگرد میکده | چند بهر طعمه باشم بهر جانی اسیر
همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون | قوتی تا درکشم مردانه وش دریای قیر
تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس | سر بسر دریا بود نی آب باشد آبگیر
چون من ان بحر آشنا گردم بسته آرم دری | کز شعاع او همه عالم بگردد مستنیر
یک سخن گفته بعالم عالمی را داد جان | یک نفس گفته بآدم کرده ذو الفقور کبیر
کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی | کرده بر آدم کرم بهر رضای بی نظیر
ذره از خاک پایش عرش را داده شرف | حلقه اش در گوش کرده بهر طلعت چرخ پیر
عزتش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز | کرده کحل خاک کویش پیر کنعان البصیر
بوی خلقش تازه گردانید عیسی را نفس | زان نفس خلق پیدا کرده قدرت البشیر
کرده هر صبح از برای پرده لولان رخش | خیمه زرین سن بر اوج چرخ مستدیر

چونکه درماندست از وصف جمال پاک او
دفتر توحید خوانم بر در پاک قدیر

ای ز تو تازه شده برگ ز جان بیدلان
وی ز تمجید تو زنده خاطر خسته خطیر

یارب از دست هوای نفس فریادم برس
در رباهت اوفتادم دستگیرا دستگیر

گر نسیم لطف تو آید سحرگاهان مرا
جان دهم هر لحظه بر باد دبور دلپذیر

زان نظرهای که بر بیچارگان داری بلطف
زاحمد بیچاره مسکین گاه گاهی بگیر

زیاران دلربا یاریست بهتر
رسوم عاشقان زاریست بهتر

اگرچه کار خوبان بیوفاییست
ز ما یاری وفاداریست بهتر

چو ما را نیست عزت پیش محبوب
بحمدالله همین خواریست بهتر

خوش آنکس کو دلی بر کس نبسته است
درین عالم گرفتاریست بهتر

نمی پرسد نگارم هیچگاهی
نمیدانم که دلداریست بهتر

نمیدانم چه بد کردم بجانش
که میداند دل آزاریست بهتر

بخواهد خون احمد ریخت بی جرم
که نزدش جرم خونخواریست بهتر

تمثلی ست مصور جمال صورت یار
درین معاینه می بین خیال صورت یار

هزار روضهٔ رضوان و باغهای بهشت
جمال خویش نمود از نهال صورت یار

اگر تراست نظر از ظهور اهل کمال
تمثلی ست بظاهر مثال صورت یار

بصورت همه اشیا چو در نظر آید — بچشم ظاهری دیدم کمال صورت یار

ظهور نور خدائی ز چشم احمد شد
تمثیل ست مصور جمال صورت یار

بازا این دل دیوانهٔ من گشت گرفتار — شد صبر و سکون از من بیچاره بیکبار
زین پس من و آن شاهد و آن کنج خرابات — بردست صراحی طرف خانهٔ خمار
نی در پی سجاده نه پروای خلافت — کرده بیکی جرعه گرو جبه و دستار
آن شکل دلاویز که دیوانه مرا ساخت — زین پس من آشفته بهمسایه و دیوار
مجنون که شوریده و آشفته هر دم عجبی نیست — در هر چه ببیند رخ لیلی ست نمودار
دارم هوس آنکه سگ خویش بخوانی — تا خلق بدانند سر کوچهٔ بازار
گر شیفته دل برخت نیست عجب — آن سنگ بود کو نشود نرم بدیدار
جز آرزوی دوست دگر هیچ نماندست — ای مدعی از طعنهٔ من دست بمیدار
تا چند کشم بار محنت ایام تحمل — تا چند کشم بار فراق تو بهر بار
میخواستم از لعل لبت گفت حدیثی — چون روی تو بینم زبان ماند ز گفتار

احمد بنظر بازی و رندی شده مشهور
گو خلق بدانند که ماییم درین کار

در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر — مقصود این همه آن زوجود تو بی‌گمان
ای آفتاب حسن تو ئی ذره آفتاب — در ذره آفتاب طریقست در نظر

در خویشتن ببین و تبرّا ز غیر کن
دریاب خویش اگر که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذات او
اندر وجود جمله یکے بین در نظر

احمد ظهور جمله تو لے اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور
که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بیا بسے پیر پرستان تو سرنداے یار
برین صلاح فرور چه میشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باده مدام
که نیست بی مے و مطرب کمال ذوق و حضور
بہ نیم جرعه مے خانه گردهم از بہشت
نعیم روضهٔ رضوان خطوط حور و قصور
اگر ز خانهٔ خمار جرعهٔ نوشے
شوے بحلقهٔ مستان عشق روز نشور
ببوی بادهٔ خمخانه جان بده اید وست
که رنج تلخی جان کندنت شود مسرور

بکام احمد سرمست ریز جرعهٔ مے
که مست دوست نخیزد بر و زنفخهٔ صور

یک جرعه و صد هزار ساغر
یک قطره و صد هزار کوثر
یک معنے و بیشمار صورت
یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او
خورشید یکے هزار اختر
در هر چه ببینم او محیط است
در هر چه کنم نگه برابر
جز ذات خدای نیست موجود
معدوم شده وجود دیگر

نورش بجمال ماست مدغم — معنیش بصورت ست مضمر

از ذوق ازل شراب وحدت — در طینت ما شده مخمر

با جمله صفت محیط بالذات — ما راست بخاطر این مقرر

پیداست ولے ز چشم پنهان — پنهانست ولے ز چشم اظهر

گشتست دهان اہل معنے — از کشف رموز او منور

از نکتهٔ وحدت خداے — هر کس که بگفت شد مدثر

آنرا که خداے پاک خوانے — بر صورت ماست بین سراسر

مهتاب ز تاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

این صورت تمثال محبوب — بر جمله جهان شده مصور

انوار ظهور را وجانست — در کون و مکانست او منور

چون خاص تجلیش بانسانست — زین مژده جهان شده مبشر

از وحدت حق که آگهی داشت — هم خویش رسول شد سکندر

هر وصف که بر جمال خوبانست — از حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی — بیواسطه نماے منظر

گاهے بنمود ذات خود را — بر صورت احمد پیمبر

گه ظاهر شد بساز بوبکر — گه گشت عیان بشکل عمر

گاهے بنمود شکل عثمان — گاهے بنمود همچو حیـ

احمد ز احد جدا ندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سیمرغ هوای عشق دلدار

سودای تو سودمایهٔ جان
عشق تو چو شیر شرزه خونخوار

از پرتو حسن آن دلارام
هر ذره شدست مهر آثار

یک رمز ز راز عشق گویم
چه آتش تفت چه سر دار

یک جرعه اگر دهی ز جامم
سجاده گرو شود بخمار

گر راه یقین یقین نمائی
گردانند خرقه بند زنار

چون لشکر عشق را تبائی
سر پیش نهند جمله یکبار

گاهی شده وصل گاه هجران
گاهی سر کوه گاه بردار

احمد چو همو ست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر
از همه عالم بکلی درگذر

هیچ کس از عشق جانان جان نبرد
جان خود در بار در خود درگذر

قلزم عشق ست قعرش ناپدید
گر تو غواصی کنی یابی گهر

بی طلب در راه نتوان در رسید
سالکا گر مردرا هی رهبر

بی یقینیست کی تو انمرز راه رفت
خود نباید رفت ره بی راهبر

عاشق از جانبازی دارد کمال
گر تو مرد راه عشقی پی مبر

احمدا دست از دو عالم برفشان
گر ز درد عشق او داری خبر

ایکه پیدائی تو بر شکل بشر
می نمائی هر زمان ساز دگر

هر چه می بینم همه ذات تو هست
در میان ما نیست نام این بشر

نور ذاتت شامل جمله جهان است
ذات پاکت شد محیط بحر و بر

هست با ذاتت معیت ذره را
او همی گوید ازین معنی خبر

هر که در دریای عمان شد فرو
ذره زین بحر شد خورشید فر

ولہ

ای در قفس خودی گرفتار
خود را ز خودی خویش بردآر

پندار ز خویشتن بدر کن
پندار که هیچ نیست پندار

خود بینی را ز خود برون کن
خود بین چو نگشت هیچ هشیار

میدان به یقین که حق مطلق
بر صورت تو شدست اظهار

اسرار خدای از تو پیداست
دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندر دل خویش جو یم من کنار این فگار
دائما اندر وصال من نبینی این کنار

همچو مشکی از آب دریا من جدا گشتم ز بحر | آب بحرم گرچه اندر مشک بگرفتم قرار

هیر می بودم باول بین آخر چون شدم | باز آخر کار بنگر جمله هیرم گشت نار

تار بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم | بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیرهٔ بد این شرابی از خم وحدت ولا | من کنون همچون شرابم شیره گشتم چون عقار

چند گاه معرفت چون جان حیوانی انداشت | جان جان من کنون این نکته را در گوش دار

گر چو احمد بود ذوالنون گشت ابدال از سرل
کسوت دیگر نمود از لباس کردگار

ای که عیانی تو بشکل بشر | هر دم از خویش بخود کن گذر

دوست نگر از ره معنی عیان | کرده تمثل بمثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق | طالب خود باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی | زان ملک افگنده بتو سجده سر

آدم معنی همه در ذات تست | ذات تو از صورت معنی بشر

مست می شوق شو از بیخودی | چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بحور
از تگ این بحر برون کش گهر

ای که عیانی تو بشکل بشر | چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همه ذات توئی با وجود | نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی نمائی و پیرسی ز ما ختم این شعبه خود در گذر
پرده قالب میان برفگن تا که ببینیم ترا یک نظر
صورت با آئینه روی نیست آینه را کی نگرد بی بصر
صورت تو گر نشدی آشکار از سر معنیش که دادی خبر

احمد اگر راست نگوئی بهست
دامن هر خس چه کنی پر گهر

در مدرسه های عشق هر بار رفتم که کنم رموز اظهار
حیرت بزبان گرفت انگشت غیرت بدهان نهاد مسمار
چون نیست بغیر دوست چیزی در ملت کافری کن اقرار
رفتم بسرای کفر ترسا باشد که رسم بدوست یکبار
آواز بر آمد از سر ذلیش کای لایق معنی تو زنهار
در خویش نظر کنی تو ای دوست دریاب یقین که نیست جز یار
گر مقصد جان جان تو خواهی در خویش طلب که نیست اغیار
زان جسم عدم پدید گشته چندانکه نهفته بود اسرار
منصور چو نکته برون شد لابد برفت بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید
هر دم سبقی بکن بتکرار

بر خیز کناره گیر از غیر	رسم و رهِ عاشقان نیست این سیر
چون نقش احد پدید گشته	شد محو ز چشم صورتِ غیر
در وحدت او چه کفر و ایمان	در راه یقین چه کعبه و دیر
احول که یکے ندید هرگز	در دیده کور اوست لاخیر
آن شیر که ره نیافت این راه	تحقیق بدان که هست او غیر
در قاعدهٔ سلوک این راه	در مصطلحات نیست الا خیر

احمد تو چنین جمال غیرے
بر خیز کناره گیر از غیر

دل و جانم چه ساعتست که گشتم پیش نظر	گر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر
او در آنجا بطرب شاد و من اینجا در غم	او در آن سوی براحت و من اینجا مضطر
قصهٔ خویش همی پیش از دشمن و دوست	زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر
دل و جان منظر غمهاست هم از فرقت تو	نظری از رهِ انصاف کن اے نور بصر
حالم از گردش ایام چو زلفت درهم	کارم از دست فراقِ تو سراسر ابتر
ز من بیدل و آواره و درمانده بچه	یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خوش اسیران برده ز راه
میخورد زین غم اندوه بسے خون جگر

صفات معنوے ذات قلندر	نه نورِ حق تعالے شد سراسر

بر افگن پردهٔ تلبیس از رخ ‌‌ ‌ ز نورِ خویش کن عالم منور

تجلے جز بصورت نیست ممکن ‌ نظر کن جمله معنے ز مصور

چو منصوری بیاید اندرین راه ‌ کانا الحق بر زمین بر دار منبر

وضو ساز در خونِ خویش هردم ‌ فدا ساز دل و جان و تن و سر

مگو از رمز این معنے حکایت ‌ که این معنی کسے را نیست درخور

تو ذاتِ احمدی را بین دریغا
صفاتِ معنوی ذاتِ قلندر

خوشتر از جان جهانی ای پسر ‌ هر چه می جستم همانے اے پسر

آمده بر صورتِ انسان پدید ‌ لیک در عالم نهانے اے پسر

مے برے دلها بعشوه دمبدم ‌ هر زمانے دلستانے اے پسر

نیست غیرے در همه عالم ولیک ‌ در همه دلها چو جانے اے پسر

میل جانها سوے خاکِ پاے تست ‌ مایهٔ جسم و روانے اے پسر

آشکارا بر لباس آدمے ‌ هم نهانے هم عیانے اے پسر

ولہ

جمال مظهر ذاتِ قلندر ‌ نه ذاتِ حق تعالے شد مصور

دلا تو چند اندر پرده باشے ‌ تو اے مقصودِ دلها نیک بنگر

ظهورے نیست ممکن جز بصورت ‌ یکے هست و همه صورت برابر

فتیل مظهرِ ذاتِ قلندر ‌ همیشه تیغ هجرانست بر سر

هران نقشی که او صورت به بندد	یقین است صورت الله اکبر
ولا برزن تو کوس تبارک بلی	که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی گشته منور

عشق آمد مظهر حق آشکار	نیست غیری جز جمال کردگار
در همه صورت یکی معنی ببین	وی همه صورت به معنی آشکار
صورتم معنیست معنی صورتست	صورت و معنی یکی بین نقش یار
در حقیقت نیست غیری را وجود	در همه یک دان و یک بین در شمار
وهو معکم رمز حق است بالیقین	رمز حق را هم به معنی پایدار
سخن اقرب گفت و معنی خدای	راز حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق نیست غیر
این رموز سر حق است گوش دار

بحقارت تو مبین بر من بیچاره حقیر	که غنی چاره ندارد ز غم و درد فقیر
پادشاهی چه متاعست که بر وی فخر کنند	مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر
مژده ای دل که من خرقه چرمین شاهم	حبذا خرقه که بهتر بود از تاج و سریر
تا که در سجده صورت زده صد غوطه	خاک کوی تو مرا هست به از عود و عبیر
تو و آن تاج مرصع من و این خرقه چرم	که مرا خرقه چرمیست چو زربفت حریر

هر چه در دست متاعست قلیل دنیا　　ندهد دل بهمه ملک جهان اهل بصیر

گر جدا از فقر بدریوزه کنم عمر بسر　　بهر دو نان بروم بر در سلطان فقیر

احمدی را نکند چشم عنایت شاهد
بادشاهی ابدی را چه غم از رنج فقیر

چو از رخ پرده وا گردانم امروز　　جهان را مبتلا گردانم امروز

پری و حور را دیوانه سازم　　سپهر و خور ضیا گردانم امروز

ز بحر معرفت موجی برآرم　　جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته دل　　ز تفتهٔ بوریا گردانم امروز

دل عشاق را مدهوش بیخود　　ز سرّ اینها گردانم امروز

مرا زیبد بملک لایزالی　　گدا را بادشا گردانم امروز

ز سر نحن اقرب باز گویم　　ترا از خود جدا گردانم امروز

بگویم نکتهٔ از قاب قوسین　　ترا من مصطفی گردانم امروز

سر مخفی خود از کنت کنزا　　بظاهر از خفا گردانم امروز

بگویم هر زمان انی انا الله　　حقیقت را روا گردانم امروز

ز غمزه خونبهای کشتگان را　　روان چون سیلها گردانم امروز

جمال خویش بهر کشتهٔ عشق　　یقین دان خونبها گردانم امروز

ز گوشه وا نمایم طاق ابرو　　همه محرابها گردانم امروز

گشایم لب خنده از لعل شیرین | نسیم صبا حکا گردانم امروز
نمایم تتازه زلف خودسران را | سر او نیزه تا گردانم امروز
بیا ویزم سر عشاق بر دار | ز سر تا هوش وا گردانم امروز
ز غنچے مطلقم از نقد مخمرے | نیازت را غنا گردانم امروز
دلم با نے هوای عشقبازیست | زیر دار هوا گردانم امروز
نوازم پردهٔ عشاق مشتاق | ترا صاحب نوا گردانم امروز
ز انوار تجلی عاشقان را | چو موسی انجلا گردانم امروز
برآرم از نوای سر افلاک | سرت صاحب نوا گردانم امروز
سلیمانم بگویش رب هب لی | ترا مرغ صبا گردانم امروز
چو موسی عاشقانه مست بیهوش | ز جام لن ترا گردانم امروز
ز تاب آفتاب عالم افروز | دلت غرق ضیا گردانم امروز
نمودار هی کنم از وحدت خود | ندای ربنا گردانم امروز
نهم بر فلک نهمین کوس وحدت | بهر سوی ندا گردانم امروز
منم موسی به بینی وحدت آباد | عصا را اژدها گردانم امروز
قبای سبزپوشان فلک را | ز بیوند ضیا گردانم امروز
ز گرد راه خود کحلے بسازم | بصر را توتیا گردانم امروز
نظر گر افگنم بر سنگ و آهن | بیک دم کیمیا گردانم امروز

دهم یک شبنمی یک شبنمی را | کسی را بی منی گردانم امروز
هزاران آفتاب عالم افروز | ز یک نور سُها گردانم امروز
ترا از سرّ لاهوتی خبر نیست | ز الا سرّ لا گردانم امروز
مغ و ترسا و کفر و دین و اسلام | همه را رنگها گردانم امروز
سر اندازان این راه سراسر | بسایم زیر پا گردانم امروز
دوئی چون نیست بر توحید مطلق | رخ از هر دو سرا گردانم امروز
دلا از جان جدائی مصلحت نیست | گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز | نشان از بی نشان بردارم امروز
جهانی بر درت یک نکته سازم | از آن نکته جهان بردارم امروز
بصدق این پرده عقل مزوّر | ز سر اندر زمان بردارم امروز
نوای انظروا بر خوانم اندم | صلای عاشقان بردارم امروز
رموز عیسی و اسرار آدم | ز خود بر آسمان بردارم امروز
چو جز من نیست در عالم کس اکنون | ریا از همرهان بردارم امروز
خودی را بیخودی سازم پس آنگه | مکان را از مکان بردارم امروز
عیان را از نهان سازم هویدا | نهان را از عیان بردارم امروز

من آن مرغم که بر دار سیاست
نوای بلبلان بردارم امروز

چو مقصودیست از جان جانان
حدیث جان جان بردارم امروز

جمال احمدی هردم هویداست
جمال تازیان بردارم امروز

نقاب آن و این بردارم امروز
همه دیهاز دین بردارم امروز

یقین جمله جهان از عشق پیداست
گمان را از یقین بردارم امروز

ز نور خود سرشته خاک آدم
گمان از ما و طین بردارم امروز

چو آدم من یقین در جنتم چون
لباس حور عین بردارم امروز

دم من گرد دم آدم دمیده
چو عیسی از زمین بردارم امروز

جمال خود بعالم می نمایم
گمان از همنشین بردارم امروز

ردای شاهدی ملکوت در ملک
ز نور حق مبین بردارم امروز

نقاب هر بین که می جستم بباطن
چو از رخ آستین بردارم امروز

ملک را کی رخ خود وا نمایم
امان را از امین بردارم امروز

جمال احمدی آرم به جنت
ز نور احمد این بردارم امروز

ای بر رخ تو شیفته ارواح مقدس
بر ذات تو انوار تجلی است موسس

گر ریزه تلبیس ز روی تو برافتد
پس آدم و ابلیس نماید یکی بس

از نکتهٔ توحید کسے را که خبر شد
بیرون ننهد راز دلِ خویش بهر کس

اے طائرِ قدسے تو که از روضهٔ حقی
برتر تو ازین گنبد نه طاق مقرنس

این دُرِ حقیقی ست که در بحر مجازیست
این گوهرِ دریا چه نهے بر کف هر خس

در عشق خداوند قدم پیشتر آور
تا چند زنی گام ازین راه تو واپس

احمد سخن سرِ بنا اهل چه گوئے
آنها که ندانند بوادی همه زطلس

نقشِ رخِ بے مثال قدوس
در صورتِ ما شد ست محبوس

هر صورتِ خوب کان عیان ست
نقش ست ز لوح روی قدوس

این جبهٔ و خرقه نه بگوشه
در عشق مے خرند ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین
دید آدم را بذاتِ معکوس

از معنی نقش نماند محروم
از راه خدا بے گشت مایوس

در تخته این نبات بنگر
هر حرف که غیر اوست بل روس

ایدل بهواے خویش تا چند
مغرور شوے بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار مانده
مرغ دلِ من اسیرِ محبوس

احمد بجمالِ خود نظر کن
نقش رخِ بے مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان اوباش
می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی	باشد که شوی تو نیز او باش
در زمرهٔ عاشقان بدنام	این جمله خودی ز خویش تبراش
در حلقهٔ طالبان مدهوش	سر حلقه شوی میان قلاش
تو لذت عشق را چه دانی	ای عنی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقان را شاهد و می نیست از بیرون خویش	می خورند آن باده های خوشگوار از خون خویش
هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی	عاشقان از خویش لیلی باشد و مجنون خویش
گه شوی میزان شعر و گه گهی موزون نظم	نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش
چون غم یار احلال و خون یار غم حرام	هر غمی کو کرده باشد دست شست از خون خویش
تو دوی از لنگری بر ساختی در راه خویش	تا فروتر می روی هر لحظه با قارون خویش
یونسی باید که باشد بر در دریای خویش	کو بود در راه او هر لحظه اکنون نون خویش
بگذر از چون و چرا تا بنگری در راه فقر	چون زناد و دم ز خوبی هر که شد بیچون خویش

احمدی موقوف فرد نیست همچون دیگران
می خورد او باده ها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش	می نوش شراب عشق می نوش
بگذر ز خیال خود پرستی	شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

شاید که شوی تو نیز بیخود　　در بزم مره طالبان می نوش

گر راه روی براه دل رو　　این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را ببندید ور　　گر جمله جهان دهند مفروش

بدنام کسی شود درین راه　　کو جمله جهان کند فراموش

در میکده زراه پستی　　بخروش ز جام عشق بخروش

بیخویش تو شو ز خویش یکبار　　وز جمله جهان بخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب بر خویش

چندین خواهی نبشت نامهٔ عشق　　که نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصهٔ درد از بیان بیرونست　　تا قیامت روانست خامهٔ عشق

کام عشق است از مراد برون　　زانکه خودکامی ست کامهٔ عشق

لایق هر قدر کسی نبود　　خلعت بادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار می نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار دقیق　　بر روی تو انوار تجلی ست محقق

بر حسن رخت ظاهر انوار الهیست　　بر روی تو اظهار خدائیست مدقق

این بحر محیط ست که موجش همه دریاست　　این قلزم عشق ست که بیدست چو زورق

این بادهٔ عشق است که چون جام مصفاست / وین شربت شوق است که جام مروق
این قلزم توحید ز اسرار خدائیست / اظهار شده بر صفت ذات تو الحق
این گوهر ذاتی که ز دریای معانیست / گوهر نتوان گفت که آن نیست معلق

احمد سخن هر که گفت است هویدا
هر کس نکند فهم ازین نکتهٔ مطلق

ای جمالت پر تو انوار حق / ذات پاکت مخزن اسرار حق
ای رخت عکس جمال ایزدی / روی تو آئینهٔ دیدار حق
همچو منصوری بباید شیرمرد / تا بر آید همچو او بر دار حق
کی تواند چون سمندر هر خسی / آنکه او نقصان شود بر نار حق
ای سگ آخر چند می لافی دروغ / شیرمردان پی تو در بازار حق
بشکفد جانت چو غنچه در سحر / گر تو بوئی یابی از گلزار حق

خلق غافل می ندانند سر تو
گرچه احمد می کنی اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق / ای روی تو سجده گاه عشاق
ای عارض خوب دلفریبت / رشک بت لعبتان قبچاق
مهری که تو چو نیست در سپهر / چون تو نبود بجمله آفاق
تو آنچه همی کنی بغمزه / کافر نکند به تیغ براق

چه طعنه هاست ز نالهٔ تو احمد
بر غنچه ز ناله های حراق

مارا فتاد ناگه در سر هوای عشق
سایه فگند الحق بازم همای عشق

لعل لب نگارا چون شهد شکرست
زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق

کرده هزار جان را اندر چه زنخدان
سرهای عاشقانست شد خاکپای عشق

ملک دلم گرفتاز تیغ غمزه آن شه
صد ملک جان بگیرد آن پادشاهی عشق

ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم
آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان
یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

رسمیست از کریمان پرسند بینوا را
رحمی بکن ترحم جز بینوای عشق

از تن بگیر حرفی تا راز با تو گویم
کس نیست جز تو محرم در رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان بگیر ننگ
یا دهی از وصل هست همسنگ

در مشرب عاشقان قلاش
واللہ که کفر و دین هست یکرنگ

بی ذکر تو کعبه هاکنشت هست
بی فکر تو نا بها همه ننگ

سودای تو گرچه هست با سود
لیکن نتوان بمرکب لنگ

این بود تا گرنه خیسنه دار پیش
این بود تو حمله هست فرسنگ

مردانه درآ سوی درِ رهِ عشق — کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ

چون آمدی از تحیر خویش — یکرنگ شوی صلح و رجنگ

بی روی تو گر بهشت باشد — ما را چو جهنم ست همرنگ

گر وصل تو خویشتن بخواهی — از دل بدر آر این همه رنگ

گر دولت معرفت بجوئی — از جمله بسوی یک کن آهنگ

در خویش اگر کنی تو فکری — این عقده دو هزار فرسنگ

مقصود ز عقل عشق یابی — بیزار شوی ز زر و ز هنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان — یک نقش بگیر بجمله از رنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل — ذات تو بهر وجود شامل

موجود بهر وجود بالذات — با جمله صفاتِ خویش کامل

والله که هوست در دو عالم — آن حضرت بی نیاز فاعل

هجران چه بود مکان توحید — مائیم بذاتِ خویش واصل

در راهِ بقا همه فنا نیست — غفلت بمیان لست حائل

در روی بتان صورت تو — وارهیم درین بسی دلائل

بر روی بشر تجلی خاص — گر دست از آن دو چشم مائل

در صورت احمدی خدا نیست — خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما
هم زان تو ایم بنده واریم

از راه کرم نواز ما را
زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگکی ز جیدم پوشیم
از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می‌بینم
بحر را در حباب می‌بینم

ظاهرا اندرون سینهٔ جان
هر زمان خود گلاب می‌بینم

من در آئینهٔ صفای وجود
سینه آفتاب می‌بینم

موج را عین بحر می‌یابم
آب اندر سراب می‌بینم

جام را چون بدست می‌گیرم
ساقی اندر شراب می‌بینم

دوش در دیر مغان میزدم
حلقهٔ دل بر در جان میزدم

بیخود و سرمست بیک جرعه
بر در میخانه فغان میزدم

از سر مستی در دیوانگی
دست بسر رقص کنان میزدم

مست می از عشق بهر جرعه
واله و مستانه فغان میزدم

از نفس سوختهٔ خویشتن
آتش غم در دو جهان میزدم

چشمهٔ خورشید بهی سوختم
هر نفسی کز دل و جان میزدم

ماه من از دیر برون شد پدید
منکه بدان حال فغان میزدم

صیقلی آئینهٔ جان منم آئینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات منست هر چه ببینی تو بدان آن منم

ملک جهان جمله مسلم مراست در ته این ژنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

در دو جهان نیست بجز ذات من آمده در کسوت انسان منم

ذرهٔ ذرات شهود منست بر همه هستی تو تابان منم

احمد بزدود ز دل زنگ گفت
صیقلی آئینهٔ جان منم

من شیفتهٔ جمال اویم دیوانهٔ خد و خال اویم

سیراب دلم نشد ز آبی تا تشنهٔ آن زلال اویم

آشفتهٔ جمال آن نگارم سرگم شدهٔ خیال اویم

او بادشهی ست در رهٔ او چون مورچه پایمال اویم

احمد بهزار بار گفته
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت نقش کردگاریم اسرار رموز عشق یاریم

ما مظهر عشق هستیم مطلوب ظهور کردگاریم

ما مخزن ذات محض حقیم ما منبع لطف آن نگاریم

سکان مقام کبریاییم
مهمان عزیز آن نگاریم
مرغان براوج کاخ قدسیم
ما نیم زبان مکان نداریم
سلطان سراچهٔ ظهوریم
بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینم بیقین که کردگاریم

ماییم که جان ماست پر غم
در محنت و رنج مانده در هم
دردا که زحد گذشت اندوه
آوخ که بجان گرفت دردم
دل سوخته زار زار گشته است
زین آتش غم بسوز نالم
زین رنج مرا نبود درمان
وین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزونست
دل زار و نزار دیده پرنم

بر تخت شهود شهریاریم
بر مرکب وصل شهسواریم
بی تاج و دواج بادشاهیم
بی ملک و خزینه کامگاریم
ما را سر و کار با کسی نیست
بیرون ز حساب و در شماریم
یکرنگ چو کفر گشت و ایمان
با ملت و دین چه کار داریم
در مذهب ما دوی نگنجد
با جمله جهان یکی شماریم
فارغ ز نماز و روزه و حج
ما فرض دگر همی گزاریم

مارا سر کعبه او صفا نیست
ما قبله ز روی یار داریم

مارا تو مبین بصورت ما
ما مظهر عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز صفر مے شماریم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم
جان را فدای غمزهٔ خونخوار کرده ایم

افگنده ایم سر بسر کوی گلستان
خود را براه دوست سبکسار کرده ایم

از بهر یکدو جرعه در وی هزار بار
جان را فدای خانهٔ خمار کرده ایم

ما را نه رای جاه نه پروای خانقاه
خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چرمین بخود مبین
پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون بر گرفتم
جهان را عاشقی از سر گرفتم

جمال خویشتن چون وانمودم
جهان جمله بحسن اندر گرفتم

چو محراب ابروان خود کشیدم
جهان در طاق و در منبر گرفتم

ز جام مے مع الله جرعه خوردیم
ز سر مستی ره دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام اینما ساغر گرفتم

پرده بر دار کتا عارض خوبت نگریم
روی بنمای کتا سجده به پیشت ببریم

زندے و شاہد بازنے ز سر شیفتگے | تو مپندار کہ ما ہرگز ازین در گذریم
عاشقانیم فتادہ بسر کوے غمت | اندرین بادیہ جانباز البلامست بریم
در تمنای وصالت تو ہمہ روز و شبان | در میان رخ و زلف تو بخوف و خطریم
گرد ہم جہان بتہ بات نسہے مرد بخواب | تا بدانند کہ ما زندہ بجان دگریم
بادشہ را چہ غم از پاس ر مورچگان | تو سلیمانے و ما مورچہ پا سپریم

احمد رند نظر باز کہ شاہد باز است
سر خود کرد عیان بر تو کہ از اہل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم | بسر ملک عشق سلطانیم
گہ چو موسے کلیم بر کہ طور | گاہ بر طور وقفتہ عمرانیم
ما بہ زنبیل نیستے ہستیم | گرچہ در مملکت سلیمانیم
درد عشق از دوا ناپیدا است | بوالعجب درد بین کہ درمانیم
چون نظر بر جمال خود کردیم | عاشق حسن خویش حیرانیم
آیت مصحف از جمال وجود | از ازل تا ابد ہے خوانیم
عالمے عاشق خدا گردد | گر نقاب از جمال افشانیم
مرغ لاہوتے ایم و طائر قدس | باز جنس گر کہ ما چہ مرغانیم
ہست ایوان قرب او وحدت | ما دران خاصہ نقش الوانیم
گوہر ما ازین طبائع نیست | دُر دریاے گوہر کانیم

نے ز خاک و ز باد و نے ز آتش
تا بدانے نه این و نے آنیم

محرم سرّ لی مع الله ایم
عالمے نکته خدا دانیم

پادشاهیم ما بملک فقر
گرچه ما آمده بزندانیم

یوسف ملک مصر لاهوتیم
بهر آن آمده بکنعانیم

مرغانیم از نشیمن قدس
که درین دام دهر مهمانیم

گاه لیلے و گاه مجنونیم
گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد بحلقهٔ زندان
رند خود باز در دبستانیم

تا جمال طلعت جان دیده ایم
جان جان سرمست جانان دیده ایم

من نیم حیران چو موسے صد هزار
رب ارنے گفته حیران دیده ایم

نکته گویم سرّ عشق خود
جمله را در زنده سلطان دیده ایم

من یقین خویش در هر قطره
قلزم دریاے عمان دیده ایم

در خم هر تار موے دلبران
صد هزاران سر پنهان دیده ایم

در میان کفر و زلف نیکوان
در حقیقت نور ایمان دیده ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیده ایم

تا جمال دوست پیدا دیده ایم
خویش را آشفته شیدا دیده ایم

از رموزِ سخن اسرار هر زمان — سرّها هر سو هویدا دیده‌ایم
نکتهٔ از دهر معلّم خوانده‌ایم — لی مع الله آشکارا دیده‌ایم
موجها انگیختیم از بحر جود — این همه امواج دریا دیده‌ایم
گنج اسرار خدایم خویش را — گوهری از کنت کنزا دیده‌ایم
بر رخ خوبان یکایک هر زمان — جملهٔ حسن حق تعالی دیده‌ایم
شکر و حلوای که دادند آن جوان — شکرش را جمله حلوا دیده‌ایم
بر جمال حسن خوبان یک‌یکی — جمله اسرار خدا را دیده‌ایم

چون محمد بر لوای احمدی
آیت انا فتحنا دیده‌ایم

مرغ قدسم ز آشیان پریده‌ام — اندرین گلزار گل آمیده‌ام
با محمد بوده‌ام در طوف عرش — در مکان لامکان گردیده‌ام
گاه بودم در میان کوه طور — گاه با موسی سخن سنجیده‌ام
گاه همچون خضر در هر چشمهٔ — در میان راهها غلطیده‌ام
سالها شد کاندرین باغ وجود — همچو بلبل زار زار نالیده‌ام
همچو سبزه بر سر هر جویبار — از تراوت بارها روئیده‌ام
در حیات جاودانی مانده‌ام — خلعت عین البقا پوشیده‌ام
صد هزاران سال در هر قالبی — روز و شب با هر کسی کوشیده‌ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در میستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار مستم
زعیاری ببرده جان و دل را
شراب عشق را در کار کردم
چو آن مست درآمد درون کام من ریخت
ز سر مستی خروشی بر کشیدم
چو دین و کفر را یکرنگ دیدم
چو از دل بر همه معلوم گردید
چو از وی هو معلم گشت و شن
بقای مطلقم شد فانی من
بیک جرعه دو صد مستی نمودم

ز مستی جان و دل برده زدستم
کنون من بیدل و بیجان نشستم
ز دزدی هر دمی توبه شکستم
ز طاعات عبادت جمله رستم
درون خرقه صد زنار بستم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم
درون کعبه اکنون بت پرستم
مدام از جان جانان مدهوش گشتم
طناب هر دو عالم در گسستم
ز خم وحدتش مست الستم

تو احمد را احد میدان بتحقیق
که گاهی در علو و گه به پستم

دوش چون مقصود دل در کوی جانان یافتیم
آنچه پنهان بود از انسان بسی سالها
از رموز کنت کنزا هر چه مخفی بود آن

مظهر دل از رموز عشق سبحان یافتیم
کشف این اسرار را در کوی انسان یافتیم
ظاهرا اندر جمال حسن خوبان یافتیم

من ز جام وحدتم مست و بیهوش آمدم / وز رموز نحن اقرب سر پنهان یافتم

هر زمان بانگ انا الحق میزنم پنهان خویش / نیم جرعه از شراب عشق رحمان یافتم

چون مرا یکرنگ شد دیدهٔ وحدت گزین / در میان سینه و دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان / راز سبحانست این کز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده‌ام / آشکارا من خدا را دیده‌ام

بی کم و بی کاست دیدار خدا / بی کم و کیف آشکارا دیده‌ام

بر رخ زیبای سرو نازنین / نور پاک حق تعالی دیده‌ام

من ندانم چه میداند کسی / من ز رویت این صفا را دیده‌ام

صورت حق را بجستیم ظاهری / بر جمالت ای نگارا دیده‌ام

گر کسی پرسد چگونه دیده / صورت ایزد شما را دیده‌ام

بر رخ احمد جمال کبریاست / نیست پنهان آشکارا دیده‌ام

ما جمله بصورت خدائیم / در صورت خود خدا نمائیم

دریاب یقین که نیست غیری / غیری چه بود که جمله مائیم

در صورت ما ببین تو پیدا / بر سکهٔ خود زده لوائیم

کس نیست بجز تو اندرین جا / مائیم ز اصل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید — در هر صفتی ولی که مائیم

در کسوت فقر ما چه بینی — بر تخت شهود پادشائیم

در صورت ما اگر خدائی — در صورت شکل خود برائیم

گاهی چو خلیل گاه آدم — هر دم بصفت دگر درائیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریائیم

پندار و کبر از سر خود بر گرفته ام — دین مغان و راه قلندر گرفته ام

ما را چو راه دین محمد بود سالها — ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام

جمله ریا نمود مرا هر چه بود و آن — زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام

دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام — در راه عشق کار خود از سر گرفته ام

اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام — حب الوطن ز مدت دل بر گرفته ام

آب حیات از لب دلبر خورده ام — در راه حق معامله دیگر گرفته ام

در راه فقر طالب مطلوب بوده ام — جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام

مقصود راه کعبه و دیر دیده ام — مطلوب راه فقر ز حیدر گرفته ام

جمله حجاب خویشتن از دور کرده ام — در راه عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکته لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده‌ایم
سر سطور عشق از آن یار خوانده‌ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود
از صفحهٔ جمال بتکرار خوانده‌ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست
آثار سر یار باظهار خوانده‌ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهانست
یکبارگی بلوح دوست آثار خوانده‌ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده‌ایم
حرف یقین ز خط رخ یار خوانده‌ایم

هر سطری از وجود خودی دور کرده‌ایم
در درس سبق عشق بیکبار خوانده‌ایم

چون احمد از خیال تو آشفته گوئیم
این نکتهٔ شریف که بسیار خوانده‌ایم

ما اسم جمال اسم اعظم
در صورت آدمی و آدم

موجود بذات خویش گشته
در صورت ما است اسم اعظم

خوش باش که هیچ نیست پیدا
الا که بذات نیست مدغم

جز ذات خدا اگر ببینی
پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا
در صورت آدمی مجسم

والله که جمال اوست ظاهر
در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدا نیست
پیدا الجمال خود مکرم

هر زمانی شکل پیدا میکنیم
عارفان را مست و شیدا میکنیم

گاه اندر کنت کنزاً بوده‌ام … گه رموزِ عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون و بکون … گاه خود را آشکارا میکنم

گاه از نی همزنم بر کوه طور … گاه شکلی همچو موسی میکنم

گاه گویم لن ترانی با جنود … گاه پیدا ید بیضا میکنم

بوده‌ام هستم و باشم بی خلاف … بین چه سرّ من بدینجا میکنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من … ذات خود را من هویدا میکنم

هر چه بینی تو بظاهر سرّ حق … من ز پیری سیر بطحا میکنم

همزنم طبل خدائی هر زمان … کین سخن ظاهر بعمدا میکنم

پس بروی مصطفی و مرتضی … آشکارا کشف معنی میکنم

نیست ذات احمدی جز ذات حق … کشف رازِ حق تعالی میکنم

ترجیع بند

ما آینهٔ جهان نمائیم … ما نور جمال کبریائیم

موجود جز از وجود ما نیست … در هر چه نگه کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا … دریاب که قطره نیست مائیم

در زیر گلیم ژندهٔ خویش … افراشته بر فلک لوائیم

یک قطره چو بنگری تو مائیم … ما بحر محیط آشنائیم

بر فرق کلاه لی مع الله … در ملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم | چون ذره ز شوق در هواییم

ما اسم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم | در مملکت عشق شهریاریم
مارا چو کسی نمی شناسد | ما از چه بکس نگاه داریم
گر یک نفس از رموز توحید | از عالم بیخودی برآریم
عالم همه در خروش آید | مانند یقین که کردگاریم
تو هر چه طلب کنی ز ما کن | مار است هر آنچه هست داریم
یکدسته بوستان وحدت | ما چشم ز دست بر نداریم

بکشای دو چشم روی ما بین
بر بند ز غیر سوی ما بین

ما گرچه بسی گناهگاریم | هم بر در تو امید داریم
بر کوی ملامتیم رسوای | از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم | مجروح سنان طعن عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام | هر لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهرهٔ شهر و کوه باهم | انگشت نمای هر دیاریم

ما گمشدگان راه عشقیم | ما سوختگان خامکاریم

ما را سر جاه و منزلت نیست — گر عزت و جاه عار داریم

ما را سر و کار با کسی نیست — با کار کسان چه کار داریم

احمد نگهی بسوی ما کن — کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خود ز لاهوت آمدیم — از رشک بی نهایت در پرده شدیم

فردا تو بنگری که چو پرده برون شدیم — بینی که عالمی همه مقصود هم خودیم

این رمز را شنوی بقصد آب معرفت — تا بنگری ز حسرت ما هیم فرقدیم

این پرده را که بینی ما نیست یا یقین — چون پرده برفتد تو بدانی چه شاهدیم

جمله فرشتگان که بکردند سجدها — زیرا که ما ز عالم مقصود و مقصدیم

با حق همیم آنکه بغیر او گر شدیم — خود تا ابد چه سرور و نیم و خوش قدیم

ما هم گر حجاب خویش بهره شدیم — کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم

احمد بدانکه جمله توئی اندرین وجود — بنگر بهر وجود که ما سخت بیخودیم

واسطه تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجره تن شکست مرغ مفرد شدیم

قالب فانی شکست دولت باقی رسید — هستی تن در گذشت ذات مخلد شدیم

شهر فنا سوختیم ملک بقا یافتیم — رفته صدا از میان شخص مؤید شدیم

کشتی قالب شکست تخته بتاراج داد — خیمه ببالا زدیم تا جر سرمد شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اند رگسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صبای میزنم
بر در دل هوی و های میزنم

بلبل مستم ز گلزار صفا
هر سحرگاهی نوائی میزنم

رو برو ی آن حبیب آورده ام
این جهان را پشت پائی میزنم

طالبان را بارک الله میزنم
عاشقان را مرحبائی میزنم

در میان حلقهٔ مردان دین
رطل عشقش چند هائی میزنم

جبهه می سایم بخاک کوی دوست
سر بخاک دلربائی میزنم

غرقه ام در بحر عشق بیکران
هر زمانی دست و پائی میزنم

دوستان را خیر باد می کنم
دشمنان را پس قفائی میزنم

چون گدای حلقه بر درها
بر امید پادشائی میزنم

تا مگر بار ی بیابم بر درش
حلقه بر در چون گدائی میزنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنائی میزنم

سر آن مستری که در اسما نهادیم
رموز عشق را امید انها دیم

کسی پیدا تواند کرد این راز
تو نیکو بین که ما اینجا نهادیم

چو رمزی از جمال خود بگفتیم
بهر جائی دو صد غوغا نهادیم

چو آدم شد بنقش ما هویدا
هزاران شکل در صحرا نهادیم

یکی را در یکی آخر یکی دان
مشو دو بین که با یکتا نهادیم

جمال ماست اندر کل موجود
نکو بنگر که در اشیا نهادیم

احدا احمد یکی دان اندرین راه
تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گم شدگان از در دلدار رسیدیم
جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم

از دوش نهادیم مصلای مرقع
تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم

سجاده گرو کرده و دراعه دریده
رسوا شده در کوچه و بازار رسیدیم

دل داده و بدلدار سر رشته [illegible]
[illegible] جبه و دستار رسیدیم

ماییم که سرگشته و بدنام [illegible]
[illegible] مست [illegible] گار رسیدیم

احمد [illegible] ما شاهی [illegible] یار [illegible]
سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا چه کنم
به بحر عشق ستمکاره چند غوطه زنم

بهر دمیست هزاران هزار بار بدل
ز جور نفس برنجم که خرقه پاره کنم

مرا بگردش افلاک و چرخ سرگردان
عداوتیست فتاده میان جان و تنم

ز چرخ گردش عالم شکایتی چه برم
بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم

بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست
که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم / وگر مخالف ویم بدانکه کم زنیم

مرا ز عقل و هنر هر چه میرسد برسر / خیال فاسد او گرد گشته در بدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم / که عشق و هستی من آمدست از وطنم

بهر احمد دیوانه کی رسد عاقل
که نفس صبح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم / که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه دینها / عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بخویش رسی / راه پیران خود همین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی / راه رفتن بحق چنین دیدم

در گذشتم ز وصف و موصوف / چشم معنی چو ذات بین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت / نور حق بجسم آتشین دیدم

هر صفاتی بذات خویش درست / وصف آن ذات خود از این دیدم

چون گذشتم من از خیال جهان / ماه و خور را بزیر زمین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق / گوهرین چشم چون نگین دیدم

من طفیل فنا به صفحهٔ عشق / تا شده ذات نازنین دیدم

چشم عالم ز زیر تا بالا / پیش او جبه بر زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست محو کون / با همه ذات همنشین دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب رب ستین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم
قطرهٔ از بحر عشقم باز بین دریا شدم

قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها
باز می بینی چسان آن بحر چون پیدا شدم

شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران
باز بر آب کمالش موج سان پیدا شدم

کی بود کاین پردهٔ از دامن خود برکنم
زانکه ظاهر بوده‌ام دیر و دمی پنها شدم

تو مپرس از من که من در بحر عشق بیکران
غوطه خوردم ز وحدت باز ناپیدا شدم

در ره عشقت بباید دانشی و بینشی
زانکهی نادان براه عشق گه دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکتا شدم

تا جرعهٔ ز جام لب یار یافتیم
خود را مقیم خانهٔ خمار یافتیم

مستم چنانکه هستی کس جمله گشت نیست
تا بوی از صراحی آن یار یافتیم

پیش در مغان که بسی حلقه میزدم
ناگاه فتحیاب شده بار یافتیم

پروانه وار از دل و جان چون برآمدم
شمع جمال دوست شکربار یافتیم

تخم نهال خواهش برانداختم ز خویش
وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتیم

در هر یکی پیاله دردی بجان شدم
گر زخم عشق رطل گرانبار یافتیم

تا نها همی آرد و من شده تمام
گر جسته من جمال تو انبار یافتیم

بیزار گشتم از ره اسلام و دین خویش
خود را میان کفر چو هر بار بستم

احمد براه عشق توان یافت راه عشق
چون من براه احمد مختار رفتم

ذات حق را من هویدا دیده ام
من بصورت ذات حق را دیده ام

هر زمانی شکل دیگر میشود
صورت انسان خدا را دیده ام

چون محیط جمله آمد ذات او
ذات او را آشکارا دیده ام

نیست فرقی خود میان ما زما
زانکه موج و بحر و یرا دیده ام

آشکارا در همه کون و مکان
صورت یزد و تعالی دیده ام

نور او چون شامل جمله جهانست
نور او در زیر و بالا دیده ام

نیست پیدا جز که ذات پاک او
ذات او در جمله اشیا دیده ام

سخت پنهان از ظهور خویشتن
گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباس ما هویدا احمد است
ذات احمد را باینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم
از وجود خود پشیمانت کنم

گاه رمز عشق را آرم بعلم
گه ز علم خویش حیرانت کنم

گاه خواهم وا حسن خود بعشق
گاه چون زلفت پریشانت کنم

گاه معلومت کنم این علم را
گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آسگهی از مکر و ریو
گاه اندر خفا ختم سلیمانت کنم

در نخستین سالکین سازم به پیش
در نهانت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو
گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکه آتش عشق را آگه شوی
خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آیینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا مست حیرانت کنم
همچو موسی خویش بیجانت کنم

گر نشسته لو در خواب گیری راحتی
چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کنی کشف رموز سر حق
چون حسینت کشته بیجانت کنم

سازمت اول گدائی خویشتن
پس بملک فقر سلطانت کنم

گاه بردارت کشم همچون حسین
گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی جهود
گاه مومن گه مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم دمبدم
گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم مست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا خویش را پیدا کنم
جمله را بر خویشتن شیدا کنم

جمله معلومت کنم از علم خود
علم را کان هر زمان پیدا کنم

عقل بخشیم تا که معلوم ست شود — باز عقل و علم را رسوا کنم
چونکه خیر نفس را آگه شوی — در حقیقت مر ترا ره وا کنم
در حقیقت سالک تن ساخت — در نهایت عشق را ایما کنم
چونکه عقل و علم آمیزد بعشق — کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم واحد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم — از گران جانی سبکسارت کنم
ذره از عشق خود بر تو نهم — از همه اغیار بیزارت کنم
همچو ابراهیم در نار افگنم — آنگهی آن نار گلزارت کنم
از برای جلوه مردان عشق — بوریا و نفط با نارت کنم
مست گردانم بیک جرعه ترا — آنگهی رسوا ببازارت کنم
خود اناالحق گویم از مستی عشق — سرنگون آنگاه بر دارت کنم
نقش علم و عقل شویم از دلت — آنگهی ز اسرار اخبارت کنم
محو گردانم بیکی مر ترا — پس از آن از خویشتن یارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

هر آیینه ز عشقش جمال یار می‌بینم — هر جائی نمودار ز آن دلدار می‌بینم

رموز نکتهٔ وحدتش ز هر لوحی همی خوانم
جمال معنی پاکش به هر رخساره می بینم

نپنداری که بی عزت این باغ وجود من
هزاران طایر قدسی به هر گلزار می بینم

ز شاهان ملک وحدت بملک خویش منصورم
برای جلوهٔ ایشان به هر سو دار می بینم

رموز و هو معکم را بهر جائی همی خوانم
همه اسرار ربانی از آن اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن یزدان را
که من این صورت و معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم
بر یاد نشاط آن زه کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانهٔ باده
کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا هست تجلی ولایم
در دیر در آیم و بتان را بپرستم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانم
دیوانه مگوئید که دیوانه نرستم

این باده چه ریزی تو بکام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره بسر بتکده و کعبه ندانند
معلوم نشد تا بچه بینیم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه برستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه نمای همه و بینیم به تحقیق
ما کارگشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم در ینجا
ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم بیک جرعهٔ توحید — جز راه خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم — دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق — ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند — ارشاد کن عشق در کون و مکانیم

چون احمدی از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح و بیانیم

ما همه هستی خود در عشق ناب افگنده ایم — خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم

در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته ایم — ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم

تا ندانی عقل کل را بر چه شیدا کرده ایم — عقل سرگم گشته را در خلاب افگنده ایم

نکتهٔ توحید حق از لوح حق برخوانده ایم — بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده ایم

اینهمه یکیک حد امکان آورده ایم — در میان این و آن از اضطراب افگنده ایم

جرعهٔ از جام توحید خدا نوشیده ایم — ناله های زار در چنگ رباب افگنده ایم

عاشقان را از نوا اندر سماع آورده ایم — شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده ایم

از جمال کائنات این پردهٔ تلبیس را — هر زمانی از برای فتح باب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کار او را سر در پیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات غریبیم — ساقی بده از میکدهٔ عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شدم بیخود و سرمست　　مستانه برآرم لب بردار طنابم

زاهدان خرابات بمقصود رسیدند　　از مقصد مقصود چرا روی بتابم

چون رهبر من در ره دین پیر مغانست　　در صومعهٔ اهل عبادت چه شتابم

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد　　پندار که نه اهل عقابم نه صوابم

سرّیست نهان در نفس پیر خرابات　　کان در سخن اهل مناجات نیابم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم
برخاست هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتاد چشم　　جز به رویت هیچ نگشاد چشم

چشمها هر سو روان شد اشک من　　هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانب است　　زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیاید در نظر الا رخت　　تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادرزاد هر دم باد چشم

ما بپای عشق بالا میروم　　در سر هستی باعلی میروم

طالبان عشق را جویا شدم　　در رموز عشق آنجا میروم

عشق آمد چون بحق آشکار　　زان بسوی حق تعالی میروم

لا اگر را از خودی بر کنده ام　　لا جرم بر عشق الا میروم

آمده از بحر لاهوتیم ما — باز چون قطره بدریا میروم

هر زمانی میزند چوگان عشق — زان چو گو غلطان و شیدا میروم

زخم چوگان میزند عشقم مجال — بی سر و سامان و بی پا میروم

در کمی گنبد بعالم عشق ما — عشق بالا میرود ما میروم

چون دوئی زلیست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم — باز سوی لا و الا میروم

بر شکسته این دوئی ما عشق — باز سوی ذات یکتا میروم

نیست موجودی بجز ذات خدای — زان بسوی رب اعلی میروم

ذات معنی واحد است آشکار — زان بسوی ذات معنی میروم

معنی معنی ببین در اصل کار — ما بمعنی هم تا آنجا میروم

بر گسسته این مهار از عشق حق — عاشق و بیهوش و شیدا میروم

از برای رهنمون عاشقان — هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم — در کسوت فقر پادشاهیم

خورشید شود چو ذره در تاب — گر صورت خود بما نمائیم

در صورت دلبران مهوش
از جمله جهان چه دلربائیم

هر ملت راست سجده گاهی
ما مقصد جمله سجده هائیم

دریاب که کیست درد و عالم
مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم
از غایت حسن مبتلائیم

دریاب یقین که راه تحقیق
در خویش ز خویش رهنمائیم

اندر صدف تنم چکیده
ما دُر یتیم و بی بهائیم

گر پردهٔ معرفت به بینی
ما حاصل جمله پردهائیم

تحقیق بدان ز راه تحقیق
ما مظهر سر راز نهائیم

ای احمد اگر یقین به بینی
وانی بیقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقتی بخدائی مائیم
محض ذات جبروتیم که ما اینجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا
تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم

زشت و زیبا تو همی می نگری در ظاهر
یک وجودیم اگر زشت و گر زیبائیم

موج و بستت و حباب است یا همه آب
یک مطاعیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره خورشید نه هست هم از خورشید است
نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم

در تعدد تو مبین دور بکن راه غلط
زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمدی نکتهٔ مکتوب تو ای اندر راه
گوهر کان حقیقتی بخدائی مائیم

تخم تنم به بندگی بازرهی ست در تنم
بی تو اگر دمی زنم من شدنم کم از زنم

گر تو کنی به سوی ما یک نظری به لطف خود
گنج همه بسر شود جمله که هست در تنم

غیر تو ام اگر گهی بر در ما گذر کند
من بخدای غیر را از بن و بیخ بر کنم

ذات خدای ذات اگر تو طلب کنی بجا
گر دمی مرا و شنو همه نغمهٔ این تنا تنم

خون جگر کفن بس است با کفنم چه حاجت است
کشتهٔ بی‌گمان چو ظاهر است کشتهٔ عشق او منم

خاک منست چو زر شود مس شود همچو کیمیا
گر زر دهد کرم کنی یک نظری زر و زنم

احمد اگر بجو دهی یک نظری ز معرفت
این شب تیره شود صورت روز روشنم

ما ذاتِ ذوالجلال خداوند اکبریم
قدوس ذات از همه الواث برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا
نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم مبین اندرین صفا
ما ذاتِ ایزدی ام و فی زیر چادریم

ما صورتِ خودیم منوده بچشم خود
ما نور النوریم ز عشاق جان بریم

ماییم ذات ماست بهر ذره عیان
آثار ذات ماست ندانی که دیگریم

من خویش بی‌نخویش نمایم بهر صفت
گاهی شراب شاهد و گاهی چو ساغریم

ما شاهدِ خودیم ز لاهوت آمده
بنگر یقین بجمله که ما وصف اندریم

ماییم ذات ماست برین صورتِ بشر
ما نور ذات خویش برین صف و پیکریم

ماییم کز لطافتِ آن تازه گلشن است
گاهی چو برگ نیم گهی همچو عنبریم

احمد تویی خدای مبین غیر در میان
ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

ما بار دگر خانهٔ خمار گرفتیم
جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم

دعوای کرامات نهادیم بیکسوی
آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم

کردیم عیان شور انا الحق ز مستی
وانگاه تماشای ره دار گرفتیم

در راه مغان رسم مناجات شکستیم
در مذهب ال حلقهٔ زنار گرفتیم

هر خرقه که بود دست ز ترسا دریدیم
ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم

اسلام و ره شرع بیک گوشه نهادیم
رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

سر حلقهٔ رندان شد ز دین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

بر درت هر دم تلا لاجیر نم
خیمه آتش به چرخ خضرا میزنم

رخت هستی را بدریا میدهم
لنگر اندر هفت دریا میزنم

همت ما در نگنجد در دو کون
پشت پا بر عرش اعلی میزنم

پس سرا پرده که اندر راه عشق
بر سر فرق ثریا میزنم

در خرابات مغان منصور وار
هر زمان جام مصفا میزنم

صد هزاران بار چون شیخ صنعان
راه دین بر پیر صنعا میزنم

پیشهٔ گبران گرفته روز و شب
رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
گه با جمع خمار شور و غوغا میزنیم

ما رند و مست و لولی و اوباش ابتریم
بدنام با حفاظ و غماز کوچه گرد
قلاش و مست و عاشق و بدنام و بی نوا
ما خوشه چین سفره رندان بت پرست
بی زر و سیم بر در خمار معتکف
ما را خریده بی درم آن یار دلربا
ما باختیم سر و جهان ابک قدح
با نفس خود محاسبه هر روز میکنیم

ما بینوا و مفلس بی سیم و بی زریم
رندان لاابالی و آواره ابتریم
بی نام و بی نشان و پریشان و بی سریم
دردی کشان مجلس قلاش کشوریم
دنیا و آخرت بیکی گوشه ننگریم
بی آن و این بدر که دلدار چاکریم
اکنون با انتظار شراب از کوثریم
گوئی که یار خواجه دیدان لشکریم

با نفس شوم خویشتن بجنگست احمدی
آیا بود از این همه افعال بگذریم

من عاشق بدنامم و دیوانه و بدکارم
نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
از دیر چه اگردم چون ملحد بی دینم
نی صالح شب دیدم نی فاسق شب گیرم
سیمرغ که قاف قرب النست چنین رافم

والله نبود عارم گر یار بود یارم
نی فاسق و نی صالح والله که چه بیدارم
در کعبه چه را باشم چون دیر بی زنارم
بی مدبر بدراهم بی مست نه هشیارم
شهباز جهانگیرم پرواز جهاندارم

گه روضهٔ رضوانم گه بلبل بستانم
گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم
گه ربط و مضمارم گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم
من ترک سراندازم من دلبر عیارم

من دلبر پنهانم در صورت انسانم
من قادر جبارم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم حی ابدی هستم
گاهی بت زنارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم
بی حال و بینوایم اللب لب لبم

نه مراست عز و جاهی نه مراست خانقاهی
نه مراست دستگاهی اللب لب لبم

نه مراست زنده در بر نه گلیم بار بر سر
نه خر و نه گاو چنبر اللب لب لبم

نه مراست حریف یاری نه مراست کار و باری
نه مراست دو دستاری اللب لب لبم

اللب سر جانست اللب ز ونشانست
اللب خود عیانست اللب لب لبم

اللب شور و مستی و ز خود خدا پرستی
اللب هم خود هستی اللب لب لبم

در فقر بادشاهم بی ملک بی سپاهم
بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم

اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن
آنکه ز خود شنودن اللب لب لبم

اللب سر نهان اللب در دو جهان
اللب و کفر و ایمان اللب لب لبم

اللب هست بودن ز نیست هست بودن
مست الست بودن اللب لب لبم

نی سر خانه دارم نی ملک شهریارم — هم نیست کار و بارم اللب لب لبم

نی خاک و آب و بادم از نور پاک زادم — پا گشت زان نهادم اللب لب لبم

کس نیست آگه از من از سهم شیر از من — چون گویم الله از من اللب لب لبم

نه اسیر این و آنم نه امیر خان و مانم — من شاه بی نشانم اللب لب لبم

سرمست جام عشقم مست مدام عشقم — مرغ بدام عشقم اللب لب لبم

عشق از منست پیدا جان از منست شیدا — در هر دو من هویدا اللب لب لبم

نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان — گه مرغ گه سلیمان اللب لب لبم

گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم — گاهی بیار آیم اللب لب لبم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام — گه موسی نبی ام اللب لب لبم

دانای سر قدسی دارای جن و انسی — معبود عرش و کرسی اللب لب لبم

نه بفکرت پرستم نه بدل نماز بستم — من بوده ام و هستم اللب لب لبم

بی کام و بی دهانم گویا بسر زبانم — بی کسب هر کسانم اللب لب لبم

احمد ز شهر روحی سرمایهٔ فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش هر نقشم عیان من ملحد دیرینه ام — دیگر کسی نه در میان من ملحد دیرینه ام

نی صورت آدم بدم کس نه و آنم من بدم — با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام

یا خواجه کونین من یا قاب قوسین من — بی کیف هم بی این من من ملحد دیرینه ام

روح القدس اندر نفس حق من کلیمی نیست کس / تا چند پوشیم از کسی من ملحد دیرینه ام

من طالب الله هو نیم من بلبل حیرت نیم / نی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا / هر درد را هستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما با من تو هستم جا بجا / من مصطفی را همدم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیان را هر زمان من مفتیان را پی کنم / اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام

من پارسا را دشمنم زهاد را گردن زنم / عبّاد را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه حیرت از عالمان ما را نه ترس از زاهدان / ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام

من زاده عشقم چنین آیم کجا چه با کفر و دین / این نکته را میدان یقین من ملحد دیرینه ام

از کفر و از ایمان مرا در خطا و فرمان مرا / از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم / دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم / من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من نی شیعیان نی دین من اسلامیان / فارغ ازین سر عامیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام در سر مطلق خوانده ام / دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقه عشاقیم سر دفتر رسوائیم / سودائیم هرجائیم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجه شیر آمدم / گه زود گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من / من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

دفتر کنم صد پاره شک آتش زنم در هر ورق / سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم | آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام
هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم | هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری گردست پیدا رهبری
از جمله و تنها شد بری من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقوا همی زنم | مست و خراب بیخودم بقر بقوا همی زنم
ناله نوای ناله ام قطره آب ژاله ام | منزل ماه هاله ام بقر بقوا همی زنم
مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم | برج جلال عزتم بقر بقوا همی زنم
مایه بحر و کان منم طائر لامکان منم | بلبل بوستان منم بقر بقوا همی زنم
پرده کبریا منم جام جهان نما منم | مست می خدا منم بقر بقوا همی زنم
یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسیم | آدم جن و انسی ام بقر بقوا همی زنم
روضه قدس را گلم بر گل باغ بلبلم | جزو منم و معنی کلم بقر بقوا همی زنم
نوش لشکر افگنم نیش زهر دشمنم | هر چه نگه کنی منم بقر بقوا همی زنم
مالک هفت قلعه ام صاحب چهره ام | ضابط هیچ صفحه ام بقر بقوا همی زنم
هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک | هم زر نیم هم فلک بقر بقوا همی زنم
قبله قدسیان منم کعبه عرشیان منم | مایه انس و جان منم بقر بقوا همی زنم
مالک ملک سلطنتم جو بتکده لیلی منم | سر نور حقیقتم بقر بقوا همی زنم
گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان | نیست کسی درمیان بقر بقوا همی زنم

بر سر چرخ احمدم هم تزیین محمدم ‌ وارث ملک سرمدم [illegible]

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق تو احمدی مرا [illegible]

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن ‌ چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

اولش صدیق کو از سر صدق و صفا ‌ بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر جا ‌ بر سر نه چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعده فاروق کو از حق و باطل فرق کرد ‌ رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن ذوالنورین عثمان عفان ‌ دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن

شرم کردی از خیالش مصطفی با صفا ‌ خیمهٔ جاهش باوج کبریا باید زدن

مخزن علم و فتوت بحر جود کان عدل ‌ آنکه بالای فلک او را لوا باید زدن

حیدری کو هست دریای کرم کان سخا ‌ نغمه در وصف علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار ‌ هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن

گر نجات آن جهان [illegible] عزیز ‌ دست در دامان آل مصطفی باید زدن

ناله دلسوز اندوه از جگر در صبح و شام ‌ از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای میوهٔ جان عزیز مرتضی ‌ هر زمان از سوز باطن ناله‌ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر ‌ از اشتیاق خویش هر ساعت نوا باید زدن

غوطه در بحر مدح [illegible] صفا ‌ همچو غواصان [illegible] باید زدن

بعد صهبای مدح اهل دین باید چشید / ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که کرد انحراف از راه شرع مصطفی / ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنه‌ها بر اعتقاد آنکه دارد دین رقص / از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار / سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت را سراسر رخت باید سوختن / آتشی در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش دین اهل بدعت محو باید ساختن / بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل / بیخ بدکیشان شاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت بعد پیغمبر بگفت / دست و بر گفتهای ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل / اندرین معنی جهانی را صلا باید زدن

بوالفضولان خدای بیشگان هر زمان / تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر بیست بر یاران همه / گفت او ضایع قولش چون صبا باید زدن

اعتقاد سنیان احمدی کرده بیان / بر کف پایش هزاران بوسه‌ها باید زدن

چشم بگشا حضرت ما را ببین / در رخ ما نور خدا را ببین

نیست بجز ما دگری در وجود / عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینهٔ روشن است / آینهٔ دوست نما را ببین

راه فنا گیر و ز خود محو باش / باقی شو ملک بقا را ببین

چیست هم پاپوش دست کلاه قبا — ور تو را این شاه گدا را ببین
ملک بقا بر رخ زیبای ماست — مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تا بشی این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن — اندر دیوانگی افسانه کن
تا نداند هیچکس این راز تو — جمله را از خویشتن بیگانه کن
در خیالت هر که هشیار آمدست — از شراب عشق خود مستانه کن
از شراب لحن اقرب هر زمان — خویشتن را دمبدم پیمانه کن
از حبوب و هو معکم با یقین — مرغ دل را هر زمانی دانه کن
کیش مردان نیست راه عشق بین — خویش را قربان آن جانانه کن
تا جهانی را بپنداری ز زلف — ما هرو یا زلف خود را شانه کن
گر همیخواهی که در منزل رسی — در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هرگز ندیدم ماه را چون تو بر لعنت برین — آتش زند نقش رخت بر صورت نقاش چین
نور خدائی کن نظر در پیرتو روی بشر — تا سر حق داند نگر بگشاده عین الیقین
هر ذره خورشید دان هر قطره بحر روان — هر بیشه پیل دمان هر خاره در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا
پنهان نگر سر خدای و امتزاج ما و طین

بنگر جمال خود همی بنشین و می با همه نشین
بستے تو ما را محرمے در مجلس دیگر ببین

تا چند در خواب غفلتی عین غرقاب اندری
در آتش و آب اندری چون نیستی آگه از این

احمد جمال خود عیان بنموده در سر جهان
گفتم ترا رمزی نهان این حدیث من ببین

آمده آن شه جهان باد مبارک ای جوان
عشق گر بخت ناگهان باد مبارک ای جوان

هوش و خرد و هنر شده حرص و هوا ابتر شده
کار ز سر دگر شده باد مبارک ای جوان

رخت وجود شد عدم ساخت ولی سر قدم
مست و خراب و مبدم باد مبارک ای جوان

نخوت و کبر سرکشے ساخته عشق دلخوشی
داده به بحر بهشتی باد مبارک ای جوان

پرتو عشق تافته راه سفر شتافته
گم شده باز یافته باد مبارک ای جوان

گاه شغف همی کنم گاه عجب همی کنم
گاه طرب همی کنم باد مبارک ای جوان

گاه برقص بر فلک گاه بطوف با ملک
وحدک لا شریک لک باد مبارک ای جوان

نیست جنون پر فسون نیست جنون چو بون
نیست رموز قاف و نون باد مبارک ای جوان

دشمن اگرچه طعنه زد گفت ز راه نیک و بد
عشق مرا بس است مدد باد مبارک ای جوان

همت مور را نگر کوه گران کشد بسر
نیست مگر همین بشر باد مبارک ای جوان

عشق جنون انزوی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

چون تو شدی نهال عشق بیخ خودی ز بن بکن — گر تو ز عشق برخوری برنخوری ز خویشتن

عادت این حرم هست اینکه بتان آی درش — گر تو خلیل اللهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشهٔ — گر تو ز عشق آگهی جان بنه وطن و بن فکن

کعبهٔ دل طواف کن تا ز رهٔ مجرشی — در حرم بقا درآ حلقهٔ نیستی بزن

هر که ز عشق دم نزد دور ز رهِ حق قدم — بندهٔ وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویشتن

ای ذات تو گشته ذات ما بین — بی زحمت کیف بی کم اینیت

موجود به هر وجود بالذات — ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان — ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا — بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر — از رفعت سما تا سماکین

حسن تو و عشق من بهم جا — گویی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه القاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن — مطلوب فتوح از در بتخانه طلب کن

گر دست یقین هست ترا راه خدا — مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دست بجوئی تو درین راه ایے
در خویش ببین هر چه ببینی تو درین راه
واللّٰه که دگر نیست کس اینجا که ببینے
این قطره ز بحر نیست ولی بحر محیط است
موجود بذاتِ همه اشیاست خداوند
گر طالب حقی تو درین راه خدائی
در هر چه ببینے همه اسرارِ خدا نیست

اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن
از راه یقین در همه جانانه طلب کن
در جمله صدف آن دُرِ یکدانه طلب کن
مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن
این گنج یقین در دلِ ویرانه طلب کن
بر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن
این راهِ خدا عاشقِ مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدا نیست بکونین
مستے قدحِ عشق تو مستانه طلب کن

اے جمالت گنج اسرارِ نهان
هر چه می بینی جمالِ دوستی ست
نور پاکِ حق تعالی آشکار
نور او گشته محیط بحر و بر
من بگوشِ خود شنیدم بیشکے

نور حق بر روے تو دائم عیان
آنکه اندر صورتِ جانت نهان
دیده ام هر لحظه بر روے بتان
نور او بحر نیست بحر بیکران
قطره ما بحر میگوید روان

ما ز دریا هم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسے کو آشناست

بر گفتهٔ احمدے نگه کن
بر نور محمدے نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی — از راه مؤیدی نگه کن
بشناس تو خویش را بتحقیق — این دولت سرمدی نگه کن
اسرار الست در یکایک — در دلق مجردی نگه کن
گر زهره معرفت بخواهی — در نکتهٔ احمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم
دریای محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان — زانکه مهر شرع دارم بر دهان
بر زبانم می نگنجد مدح تو — وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو — در بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب بو معکم خورده‌ام — مست و بیهوشم ازان در هر زمان
از می وز خم اقرب سالها — خورده‌ام من زخمها اندر نهان
دوش عشق از در درآمد نیم شب — از ره دل میدید یعنی جان بجان
مرغ جانم ز آشیان قدس بود — باز شد آنجا که بودش آشیان
جان و دل آمد ز شوقش در کنار — باز از عشقت رسید و در میان
عقل بیچاره کجا تا بد بعشق — عشق سلطانست عقلم پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعهٔ — ورنه این شور از کجا شد در جهان
چون شوی فانی ز ذات خویشتن — زین فنا اندر بقا یابی مکان

هر چه بینی هم تو ئی غیر کجاست　　از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمد از فانی شوی از خویشتن
از بقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین　　کفر و دین با رنگ ساز و همنشین
مرشد ره عشق گردد چون بکس　　بیگمانست از نشان و از یقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن　　راه حق نزدیک گردد هم ببین
بنگری در خویش آن محبوب را　　عشق راحت مینماید همچنین
در مقام کل ساز راه عشق　　بگذری تو ز آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا　　رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مرا و را شد همین

بانگ بر آمد ز دل و جان من　　آه از آن شاهد سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر　　گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی　　گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب　　آه از این خواب پریشان من
کعبه مقصود من و قبله هم　　سجده گه جان من و آن من
اهل وجود من و آن سامر هم　　جان و دل من شه سلطان من

از ره دل خنده زنانم بگفت — کیست مرا ای شده قربان من

جان بعد المم گفت که قربان کیست — آن من و آن من و آن من

احمدی یار خویش نکو بنگری
جمله تو لی ای مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود — هر چه حکم ایزدی باشد رضای ما وران

تا رسیده بر زمین آید ز جان احمدی
گوئیا حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست چون تو دلاویز در سخن — نوشین دهان و شهد لسان و شکر سخن

هر کس که هست آنکه به صحبت آفرین کند — لیکن سخن کجاست جواب تو در سخن

در لب است شهد و شکر بی مناسبت — کآب حیات با دم عیسی است در سخن

در باغ و هر چه مثل تو نهالی نخاسته است — سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن

جز نعت زلف و خال که آسایش [illegible] است — سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن

ای باد گر بکوی دلارام بگذری — بر گوی حال ما و بگو این قدر سخن

شرح جمال یار بگفتن نمی توان — مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن

وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان — ما را زبان کجا که کنم خوب تر سخن

جز عشق هر چه هست همه رنج و صفا — کاندر بیان عشق بود معتبر سخن

در زبان ملک نگنجد بیان عشق — آری رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسند صد سخن

کس چکند که تو نه واقف اسرار تن / گوش کجا کنی سخن بیخبری ز حال من

چند تو ای چو جاهلان هیچ و دو ای هر مکان / آدمی تو خبر نه واقف شو ز خویشتن

بر تو سخن همیکنم از تن خود جواب ده / هر که سخن همیکند کیست بگو تو در بدن

گر تو ز خویش آگهی مقصد این و آن توی / غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن

در بچه نیست این لطیف در صدف و چو در تو / گر نشوی تو آشنا جرم تو نیست ای زمن

حاصل جمله هم تویی رمز شنو ز معرفت / نالی این مکان نه مرغ تو هست آن چمن

احمدی از بخود شنوی واقف سر لم یزل
غیر تو نیست جهان و تن شمع تنت بی لگن

رمز حق از جهان و دل بسیار میباید شدن / در رموز سر حق هشیار می باید شدن

از شراب سخن احمد باده میباید شد / وز سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سرای وهو معکم گوشه میباید گزید / در فضای کن فکان اظهار می باید شدن

در حریم لی مع الله خیمه میباید زدن / وز رسوم کفر و دین بیزار می باید شدن

سر اسرار انا الحق هر زمان باید گشاد / وز دم توحید حق بردار می باید شدن

سر سر اسرار توحید خدا باید گفت / بس جام دار برخوردار می باید شدن

در حقیقت صورت جان صورت انسان نیست / از سر معنی بصورت یار می باید شدن

ور ظهور آورد خود را در صور باید نمود　　گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت وانمود از اصل جام عشق او　　پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسمعیل خود را ذبح باید ساختن　　گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه بجنت همچو آدم تخت باید گستریده　　گاه یکتا در ره دلدار می باید شدن

ذات پاکش در جهان موجود هر ذره است　　پس مرا در حلقهٔ زنار می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت دین باید گزید　　گاه چون صدیق اندر غار می باید شدن

گاه چون عثمان حیا اندر دین باید گرفت　　گاه همچون حیدر کرار می باید شدن

گاه عیسی وار احیا خلق می باید نمود　　گه بشکل سید مختار می باید شدن

رب ارنی همچو موسی هر دمت باید بگفت
همچو احمد صاحب اسرار می باید شدن

دلم با من همی گوید انا الحق زن انا الحق زن　　ز من این نکته همچو بید انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم چه جنبانی چرا این نکته میخوانی　　دلم گفتا نمیدانی انا الحق زن انا الحق زن

گرت دلدار میباید جمال یار میباید　　سرت بردار میباید انا الحق زن انا الحق زن

اگر از خویشتن دوری ز جام عشق مخموری　　بوحدت گر تو مسروری انا الحق زن انا الحق زن

بدل گفتم که بنما دلم با من چنین گفتا　　اگر داری سر با ما انا الحق زن انا الحق زن

سرافرازی همی باید سراندازی همی باید　　چو سربازی همی باید انا الحق زن انا الحق زن

انا الحق از کسی داند که سر عاشقان داند　　رخ از کونین گرداند انا الحق زن انا الحق زن

دلی دیوانه باید سرسری مردانه باید
گرت افسانه باید انا الحق زن انا الحق زن

چه ترسی از سر و گردن فدا کن جان و عقل از تن
جهانی جمله برهم زن انا الحق زن انا الحق زن

درآ در حلقهٔ مردان خودی از خود جدا گردان
چه بینا شی چو نامردان انا الحق زن انا الحق زن

سر خود را چو گوی کن بجو یکان جستجویی کن
پس آنگه گفتگویی کن انا الحق زن انا الحق زن

هوای یار گر داری سر عیار در داری
خیال دار گر داری انا الحق زن انا الحق زن

نمازی کن برون خود هم از زرق و فسون خود
وضوی کن بخون خود انا الحق زن انا الحق زن

زبان درکش زبان درکش ازین گفتار پیچ و پیش
همین گو زیر مان خویشتن انا الحق زن انا الحق زن

ز احمد نکته بشنو می برخویش مجنون شو
طناب دار را بردار انا الحق زن انا الحق زن

مطلع مهر مصطفی شعشعه از لقای او
منتظر عین کبریا یار که صفای او

مهر سپهر انوری جوهر کان برتری
نور دگاو سروری تافته از ضیای او

حلقه بگوش فلک غاشیه دار او ملک
وحدک لا شریک لک مسند قرب جای او

قبلهٔ عشق طلعتش کعبهٔ شوق تربتش
صفحهٔ نور صفوتش عرش زیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا
دردکشان کربلا عاشق مبتلای او

بندهٔ اوست انس و جان روح امین پاسبان
از پی اوست کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جمله جهان هست بخاک آستان
مهبط روح قدس دان خاک در سرای او

مرشد مصطفی لقب میر عجم شه عرب
طایر قدس روز و شب گمشده در فضای او

بازگشید صوت تر گرد ترانهٔ دگر
نغمه زند بهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد لغت ذو المنن کرده تنظیم در سخن
سرمهٔ چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو
با هزاران آرزوی روی تو

چون گدایان بر درت هیدوار
بو که آید در مشامم بوی تو

مستمندیم و نزار و زار و خوار
عاجزیم از عادت و از خوی تو

تشنه می میریم تا این ماجرا
بر که گوییم آب اندر جوی تو

هر کسی سوی نمازی میکند
سجدهٔ ما در خم ابروی تو

گر رود روزی قالب جان من
هم رود جسم سراسر سوی تو

همچو مرغی در میان قید دام
مانده اندر حلقه های موی تو

رشته از حبل المتین باشد مرا
گر بیابم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان اندر خاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو
عقل کل سرگشته حیران تو

خون عالم ریختی و کس ندید
زخمی از خنجر مژگان تو

لا ابالی عالمی را سوختی
کس نزد خود دست در دامان تو

عالمی را کرده بسته در صد دم
یک ورق از دفتر دیوان تو

گوی سانم ساختی از زخم تو هر طرف سرگشته در میدان تو
ای بسا سرها که همچون گوی ساخت در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ابکم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو با مغ و ترسا تو در زنار شو
جبه و دستار را از سر بنه با مصلا بر در خمار شو
بر فکن این دین باطل از بنیش بر شکن این جمله را دیندار شو
گر نه در کفر و ایمان مستقیم راه گبران گیر از کفار شو
گر انا الحق راز نی در هر زمان از انا الحق گفتن اندر دار شو
جامی از دست مغان برگیر و نوش اهل سینه صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای حریفان دور خواران جام تو راحت خسته دلان دشنام تو
از نسیم صبح شادم زانکه او میرساند هر سحر پیغام تو
چون گدایان بر در تو صبح و شام منتظر هستم پی انعام تو
تشنه لب بر بیش گاه نهم ای دل آخر خوش برآید کام تو
نام شود از عاشقان دور افگنم بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام
کی شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو
نوش شد از شوق تو این مست تو

هر شرابی کز خم وحدت چشیم
اینچنین دانم که مست از دست تو

چند اندر پردها باشی نهان
تا چه خواهد کرد برقع بست تو

چون یقینت هست با هر ذره
هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو
سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو

عکس رویت ذره ذره در کن فیکان گشته پدید
هر دو عالم در لباس کسوت زیبای تو

پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات
در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو

از نفخنا فیه من روحی دمیده عشق تو
وز رموز نحن اقرب نکته ایمای تو

عالمی دیوانه از زلفین مشکینت مدام
هر دو عالم واله آن گیسوی عنبرسای تو

هر دو عالم ذات الست یا بین نکته یقین
هوش دانایان عقل عاقلان عاشق شیدای تو

بر جمال الست عاشق شهر مال ... قدس
خلعت حسن خدادی هست بر بالای تو

عاشقان بر وعده هر صبا از شراب بیخودی
وه چه مستی فزوده باده حمرای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

نور خدائی همه بر روی تو
سلسلهٔ عشق بگیسوی تو

ظلم تو از حد بیاور گذشت
چند کشم جور غم از خوی تو

آه که در من اثری بیش نیست
رفت ز تن جان من از بوی تو

ما که بروی تو سراسیمه ایم
تا چه کند سلسلهٔ موی تو

دلبر من چند زنی تیر غم
خسته دلم غمزهٔ هندوی تو

یوسف مائی تو درین روزگار
سجدهٔ عشاق برابروی تو

ناظر مجنون خراب ست و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو
حیات جاودانی را سزا شو

تو ای مقصد خدائی جمله موجود
خودی بگذار در راه خدا شو

انا الحق زن زهمت همچو منصور
برآبر دار جمله پادشا شو

تو وارث شهواری گر بدانی
بیا در بحر وحدت آشنا شو

گذر کن از رهِ تحقیق یک چند
برمز من برانی با بقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در آتش جان انداخته — پرتو روی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این و آن انداخته — بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای وجودت ذره‌ای — ز آفتاب حسن خود تابی بدان انداخته

تا مگر سیراب گردد ز آب جود ذات تست — فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را — قطره از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان بهار از جود خود — بلبل بستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته — لفظ شیرین گفته شوری درمیان انداخته

از سماع لحن اقرب شهرمان مستان عشق — غلغلی از و هو معکم جاودان انداخته

از هوای قرب تو مرغان قدسی هر زمان — نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک جذبه داده ز عشق — ذره‌ها را از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان بی‌نشان را آدمی — از مثال ذات خود وصف نشان انداخته

هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو — در دو چشم از نور خود کحلی عیان انداخته

برکشیده از برای خاک منت آسمان — بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی زده — گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور غیرت خرمن دیوان باطل سوخته — تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کی تواند لاف توحید تو هر تر دامنی — غیرت حیرت بجان سروران انداخته

چیست مسکین ذره تا لاف خفاشی زند — قطره دیدی که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجودش بیش نیست
خود درون جهان او ما را در گمان انداخته

کی ز نور قدرتش هر ذره آخر رسد
زانکه فهم هیچ یکی دست از عنان انداخته

آنکه در هر لحظه دارد نظر بر دوستان
یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته

من کیم از دست برون رفته
در سر سودای جنون رفته

هیچکس از سطح مصاحبدلان
از سر طامات برون رفته

سوخته و ساخته با درد و داغ
بی سر و پای ز سکون رفته

جرعه چش مجلس میخوارگان
نیست می از کن فیکون رفته

پیر مغان را شده از جان مرید
در همه زراق و فسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید
در سر تا پای بخون رفته

چند آئین شکل دیگر کرده
جان ما آشفته از سر کرده

خاک را از تاب مهر معرفت
بهتر از صد کان گوهر کرده

صد چو احمد گشته آشفته بتو
چند آئین شکل دیگر کرده

دیدم جمال دوست عیان اندر آینه
عین الیقین هست دیدن او را معاینه

ور زانکه ذاتش نقصانست فی زوال
بر قدر آینه هست نمود آینه

معنی یکیست گرچہ باسماءِ مختلف
با موج بحر نیست دوئی در معاینہ

گر صد ہزار آینہ شد لیک یکیست
آن روی را در آینہ دیدم ہر آینہ

گر دیگران بدیدہ ندیدند دیدنی
احمد جمال دوست بدیدہ معاینہ

عشق مستی می فزاید بے شراب بادہ
میکشند زحمت خرد ہر دم زہر آزادہ

خاکساران جہان بر ذروہ اعلیٰ رسند
گر بتابد بذرہ مہرش لب افتادہ

ہر کہ او سرمست از جام شراب عشق شد
او کجا آید فرود در خرقہ و سجادہ

چون طریق عشقبازے جادہ مردان نیست
روی خود را مے نماید عشق در ہر جادہ

عقل و حرص و آز و شہوت ماندہ در خود محال
زانکہ بد باشند بند و ہیچ تو آزادہ

گر کسے پرسد زحال خستہ عاشق بگو
مستمندے دردمندے بیدلی و جان دادہ

پیشۂ احمد نظر بازے و رندے و جنونست
کے گذارد از ملامت عادت معتادہ

ساقیا مے دہ مرا مستانہ
تا شود دیوانہ تر دیوانہ

عقل و ہوش و زیرکے یکسو نہد
بر گزیند عشق را مردانہ

گفتمش دیوانہ جعد توام
گفت در ہر خانہ دیوانہ

ہر دمے بردار غم منصور وار
در جہان پیدا کنم افسانہ

اشک خونین مے بگرید از غمم
مردمان چشم در ہر خانہ

من ز جام وحدتش مستم مدام
مست چون ساقی بہر پیمانہ

بلبل لاہوتیم در قرب حق
مے ندارم ہیچ جا کاشانہ

کائنات تخم توحید خدا
بالیقین دان چون درخت دانہ

اے دل اندر در عشق آتش نہان
ہر زمانے کمتر از حنانہ

میزند تیر جفا زان ابروان
ساختہ جان و دلم بنشانہ

احمد دیوانہ بر شمع رخش
سوختہ ہر لحظہ چون پروانہ

ساقیا جام تست بتم درد
جام قربت بمست عاشق دہ

پختہ شو زین شراب پختہ و مے
در تمنائے جام مردن چہ

دامن باغ گیر و بادہ بنوش
نقل کن نار و سیب پستہ و بہ

رو بسے بر روئے دلبرے میدار
لعل بر لعل مہوشے مے نہ

احمد از طعنہ مے نترسد ہیچ
گر ملامت کنند از کہ و مہ

دیدم جمال یار ہویدا در آئینہ
در آئینہ معاینہ دیدم ہمہ آئینہ

گر از رہ یقین بحقیقت نظر کنے
انسان ممثل ست مصور در آئینہ

بر صورت بشر چہ نگہ میکنے مرا
از راہ حق نگر کہ حقم بر معاینہ

گر آشنائے عین حقیقے یکو نگر
دریا و موج ہست یکے در معاینہ

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و مگردان ہر آینہ

شکل چہ خوب بر سر زیبا نہادہ
حسن لطیف و صورت رعنا نہادہ

حسن جمال خویش تو اظہار کردہ
ذات کمال خویش تو زیبا نہادہ

غیرے کجاست کز رہ معنے نظر کنم
واللہ تو لے بذات چہ غوغا نہادہ

غوغا و شور چیست تو لے ذات محض ما
این شور و شر بخلق چہ عمدا نہادہ

بردار برقع از رخ و اظہار خویش کن
عشاق را ز حسن چہ رسوا نہادہ

گاہے بشکل آدم و حوا برآمدے
گاہے بسان عیسے و موسے نہادہ

در بوریائے لفت چہ دلہا بسوختے
بالاے دار عشق چہ سرہا نہادہ

خود گشتہ بصورت و معنے تو آشکار
انگہ ہزار عربدہ با ما نہادہ

دست جمال خویش تو بیرون کشیدہ
نامش میان ما ید بیضا نہادہ

ارنی بکوہ طور ز با دم تو گفتہ
انگہ بسنگ کوہ تجلے نہادہ

موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست
نام ست اینکہ اسم مسمے نہادہ

انوار ذات خویش بخورشید دادہ
امواج بحر بر سر دریا نہادہ

تاب جمال خویش بآتش فگندہ
نور جمال خویش تو در ما نہادہ

در اصل کار طالب و مطلوب چون توئی
خود را بذات خویش ہویدا نہادہ

آدم چو ذات تست چرائی تو در میان
القاب خویش آدم و معنے نہادہ

انسان خلاصه ایست ز جود ذوالجلال
اظهار حسن در مغ و ترسا نهاده

در پرده و بی پرده ما را همی درست
این پرده بر فلک همه محکا نهاده

پنهان و آشکارا توئی نیست هیچکس
ذات بشر بصورت اعلی نهاده

هر ذره آفتاب صفت یافت تابشی
نوری ز ذات خویش در اسما نهاده

مجنون توئی و لیلی و محمود هم ایاز
یوسف بهانهٔ بزلیخا نهاده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

دیدار تو بروی بتان نقد این جهانست
وعده جزا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ازدیست
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آدم بدریوزه
چون گدایان برای نان ریزه

جز دوست تا چون در تمنا ام
بدر تو می کنیم دریوزه

مفلسانه یکی دمی بنگر
با گدایان بگو چه استیزه

میکنم خواستی بروز حساب
بدهی بر حساب ما خیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به سرنیزه

ای صورتت بصورت معنی نشانهٔ
نوری مصوری تو در آدم بهانهٔ

والله که صورت تو عیان شد بخود
ای صورتت ز معنی و صورت نشانهٔ

دریا و موج هر دو یکی دان و دم مزن — این بحر بین که هیچ ندارد کرانه

بر صورت لبش که نمودار کرده — جمله تو بی و نیست کسی در میانه

در چنگ و در رباب و در بربط و زیر و بم — جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه

مرغیست ان نشیمن قدسی و آن ما — جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سر این فسانه

شکل بشر بصورت زیبا نموده — در چشم عاشقان همه معنی نموده

انسان خلاصه ایست ز انوار ایزدی — بر صورت لبش جمال چه زیبا نموده

کس نیست در جهان همه انوار ذات اوست — آیات حسن را همه اینجا نموده

در صورت لبش که پدیدار کرده — ای نفی بشر کجاست تو خود را نموده

هر قطره که هست ز دریای حسن ماست — هر دم هزار موج ز دریا نموده

انا بنیت سر حق نمود از ذوالجلال — ترکیب ذات کرده که ما را نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی — اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده — بابی دگر بصورت موسی نموده

از ما نه همه کیست حقیقت اصل کار — بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده

هر دم بهر صفات بهر شکل آمدست — آری بدین صفات مسیحا نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات رمز — عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان نگوییست سخن عشق گوش دار	والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد بدین رخ تو گشت مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو عمداً نموده

خلوت اهل حقیقت خانهٔ خمار به	قبلهٔ ارباب حاجت ابروی دلدار به
هر که وا نخم وحدت جرعهٔ خورد از یقین	جای او اندر حقیقت خانهٔ خمار به
هر که دریا بدرمو ز سر توحید خدا	در مقام لی مع الله مست عاشق وار به
هر که او دم از حقیقت میزند منصور وار	در شریعت مرد را آویخته بر دار به
تا نه دریا بدرموز عشق هر تر دامنی	از بیان هر زمانی بر دهان مسمار به
بو الفضولان که رسند از سر توحید خدای	مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به
از لب میگون او هر خوارگان لجرعهٔ	از هزاران جبه و از خرقه و زنار به
چون نه ز زهد و سالم ثابت یکزبان	اندرون خرقه تو حلقهٔ زنار به
عاشقان را از تماشای جمال مه‌وشان	چشم از راه معانی هر زمان در کار به

احمد از بوی شراب گشت سرمست مدام
حلقهٔ دیوانگان او را همیشه مار به

ظاهر جمال خویش تو عمداً نموده	در چشم عارفان همه پیدا نموده
هم خویشتن بخویش نمودی جمال خویش	اندر جمال خویش چه زیبا نموده
والله که غیر نیست درین کل کائنات	در کائنات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدائی به چشم خلق
حسن جمال خویش چه اینجا نموده

وینها کجاست جمله یکی بین و دم مزن
غیری کجاست در همه خود را نموده

اندر جمال خویش نمودی تو چشم خویش
از رمز عشق بر مغ و ترسا نموده

در چشم احمدی ست جمال احد عیان
بر چشم احمدی همه معنی نموده

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه ایست ز انوار ایزدی
خود را شناس و هیچ کسی را مکن نگاه

والله همو لست قدیم دو جهان فرات آدمی
در صورت بشر بخدا نیست اشتباه

گر آشنای بحر خدائی بخود ببین
عارف کند مدام درین بحر آشناه

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست
مقصد ذات لست ازین جا جست راه

گر نیست آگه از تو که اینجا چه میکنی
در صورت خودی بخدائی تو بادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو
بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس بشناسد چه چاره
زین درد بی دوا هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه
در عکس تاب حسن تو عالم نمونه

والله که ذات لست عیان صورت بشر
خود آشکار گشتی و آدم نمونه

بر روی هوشیار که جانیست مبتلا
حسن تو اندر انست بهر دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را بنخ تو دید
بر عارض تبانست مسلم نمونهٔ

در صورت بشر همه عالم ربودهٔ
واللّٰه بشر کجاست همانا تو بودهٔ

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز
خود را بشکل و صورت انسان نمودهٔ

آن خد و خال و زلف تو آشفته کردهٔ
از ناز و غمزه کرشمه چه جانها ربودهٔ

احول که چشم راست ندارد چه بنگرد
کین در بروی اهل معانی کشودهٔ

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم
کین زنگ شرک از دل ما را زدودهٔ

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا
گر حسن خویش در رخ خوبان ستودهٔ

در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز
هم خود بوصف خویش تو خود درستودهٔ

دلها بتیغ عشق سراسیمه کردهٔ
در راه هست و جوی چه سرها نمودهٔ

جانهای عاشقان همه بر باد دادهٔ
دلهای خستگان تو بعشق آزمودهٔ

احمد رموز عشق همه فاش کردهٔ
رازی مگر زسر خدای شنودهٔ

عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به
از صحبت جهان که وبالا گرفته به

اهل دلی نماند درین خاک هو فنا
در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به

مردم کجاست کز دم عیسی دمی زند
از مردم خسیس تبرا گرفته به

در تنگنای دنیای دون اهل دل نماند
از خاک بی بقا دل دانا گرفته به

در خاکدان دہر چہ مبند دل سلیم
یارب خلاص مرہ کہ ازین دہر پُر بلا

از دہر پُر بلا رو بالا گرفتہ بہ
زین دہر پر بلا دل ما وا گرفتہ بہ

احمد مبند دل تو دریں تنگنای دہر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفتہ بہ

ایکہ در بند ارہستی ماندۂ
طائر قدسے کہ در بند قفس

روز و شب در بت پرستی ماندۂ
در مقام زیر دستی ماندۂ

ہست بالای فلک پرواز تو
تا چشیدہ جرعہ از جام تو

گرچہ اندر جاے پستی ماندۂ
مے ندانم در چہ ہستی ماندۂ

نماز دریائیم دریا ہم ز ماست
این سخن گویا کسے کو آشناست

در صورت بشر کہ نمودار کردۂ
خود را بدین طریق پدیدار کردۂ

در عالم صور کہ معانے نمودۂ
لوح جمال خویش تو اظہار کردۂ

اسرار غیب اینچہ نہان بود سالہا
اندر فضاے کون تو اظہار کردۂ

جانہاے طالبان ہمہ برباد کردۂ
سرہاے عاشقان اسیر دار کردۂ

در ہرچہ شد پدید بود جلوہ رخت
در ہر طرف بچشم نمودار کردۂ

نور جمال بر رخ خوبان فزودۂ
جملہ جہان محیط با نوار کردۂ

راز جمال خویش بصحرا نہادۂ
عالم پُر از صحائف اسرار کردۂ

هر بوده ز غمزه بسی جان عاشقان | عشاق را بعشق گرفتار کرده

دلها بسی ز غمزهٔ غماز برده | جانها فدای طرهٔ طرار کرده

در پرده ها چه شعبده پیدا همیکنی | معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت
جانها نثار شمع شکربار کرده

ای دل ز خودی مستی از مات سلام الله | بر دوست به پیوستی از مات سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود همه گشتی | پس نور خدا گشتی از مات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی | اظهار به ناسوتی از مات سلام الله

پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو | پیدا بجهانی تو از مات سلام الله

هم باده و پیمانه هم جسم تجنخانه | هم گنج بویرانه از مات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی | هم رازق و هم رزقی از مات سلام الله

آن مفخر دین را گو آن بحر یقین را گو | آن دُرِ ثمین را گو از مات سلام الله

ای منظر رحمانی وی آیت ربانی | در صورت انسانی از مات سلام الله

امروز توئی احمد مطلوب تو ای سرمد
اوصاف تو شد بیحد از مات سلام الله

رفتیم به در مغان سحرگه | دیدیم ز گوشه روی آن مه

چاه زنخش ز زلف پرتاب | عشاق ز راه گشته از ره

گفتم بدرت پناه گیرم
گفتا چه خوش آمدی تو خه خه

در حلقهٔ ما درآ و بنشین
وانگاه شراب نوش گه گه

با خویش مبین تو صورت ما
ما نیسم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گداست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر بهتر
ولیکن طالع و بخت از هنر به

هنر بهتر ز صد خروار زر گیر
که یک ذره هنر از گنج زر به

ز مرد بی هنر بیزار دل
که از آسیب ایشان پرحذر به

نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت
که از نزدیک ایشان دورتر به

همیشه از خیالات عاشقان را
دلی در بیم و جانی در خطر به

چو من وصف هنر با تو بگویم
دهانم زان حکایت پر شکر به

ظهور مرد دانا در سفر شد
همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

ماه من چون از جمال خود نقاب انداخته
پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته

شاهد لاهوت ما در بزم رندان آمده است
آمده مست از خمار عشق حجاب انداخته

ما ز نقش پای ایشان گشت گرد نقش
عاشقان را در سپهر پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او بر ده صبا اندر ختن — اندرون نافه چین مشک ناب انداخته

چون ز جام وحدت معلم خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او ز فیض فضل ربانی — گر شد سلطان فضل او اساس عشق تابانی
ز فرط عشق سلطانی برون شو از همه عالم — بگنجی اندرین خلوت اگر موسی طور سانی
چو از میثاق مستی سبق از تن فشان جان را — میان بزم جانبازان و انبوه گرانجانی
تو آنگه دوست حق گردی که از خود جمله بر گردی — تو آنگه روی حق بینی چو از خود روی بپیچانی
چو خود را جمله در بازی بقا اندر بقا یابی — شوی زنده باو دایم چو از خود و بگردانی
تو آنگه رو بگردانی که از خود رو بر تابی — تو آنگه جان جان یابی که از خود داد بستانی
بکوش جان و دل بازی ببین آنگه و رسی انجا — وگرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی
مرو سرگشته بر جای فدا کن جان و دل یکسو — چه خوش باشی درین گلشن چو مرغان گلستانی
همای همت مردم ترا بر خود بجان گیرد — بمید الستی کانجا دوست او از جمله افشانی
برای کعبه وحدت بسر پیمای منزل را — که قطع راه بس مشکل برین قفار بیابانی
مشو در بند خودبینی که خودبینی ست گر بینی — مشو در راه انبازی که انباز نیست لغشانی
برای لحت ساعت کسی رنج آمدن خواهد — شوی فرسوده در غمها بس خطرتن آسانی
درین محنت کده تاکی چو دیوان میکنی منزل — چه میگردی درین ویرانه چون غول بیابانی
علم بالای گردون زن چو مرغ روح هر ساعت — که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

چو بی پرسیدن از رهبر درین ره رفتنت مشکل
که دیواند بس اینجا نگه بر شکل انسانی

چه داری یوسف اندر چه بکن جهدی چو غمنامی
طلب کن تا نشان یابی چو جهد پیر کنعانی

بمیدانی رسی کانجا سر ان گوی بر گردد
نه پایانی و رو بینی نه در رد زخم چوگانی

تجلای رخش انجا جمال از پرده بنماید
شوی در ذات او مستغرق به نور ذات نورانی

محیط قاف جان گردی درین دریای بی پایان
شوی از چشم ناپیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی در کنی پرواز هر ساعت
جمال حق عیان بینی در آن فضای روحانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید
عیان اندر عیان بینی همه اسرار پنهانی

نه انجا درد و نی درمان نه انجا ملک و نی فرمان
نه انجا نقد و نی وجدان نه انجا رنج و آسانی

نشانت بی نشان گردد فنا اندر فنا گردد
نماند ذره در تو رسی در روی سبحانی

بملک لم یزل بینی جمال پادشاهی را
که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده او بوست
که کوس رب هب لی زد در ایام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الا ای دل
که اندر مصر هفت اعضا تویی چون یوسف ثانی

بجا وحشی نمی شاید پلا تک اندران ساعت
بدربانی نمی زیبد ترا طاوس ربانی

همه هستی عدم بینی همه نور قدم بینی
نه تن آنجا نه دم بینی رهی از صورت فانی

نوای مرغ لاهوتی برقص آورده دلها
نه هنگامه روحانی دمید از جوش الحانی

عنایت رو بمن کرده بگفتا چند غوغایی
بیا یک جرعه می خور از این بحر عمانی

ترا آن به ایا احمد که از افشای سر حق
زبان را در کشی هر دم فرو مانی بحیرانی

نمودارم من از نور الٰهی
نه من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینه بر دست داده‌اند
دران آئینه بنگر هر چه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت
به بینی جمله اشیا را کماهی

نه نقش سر سری صورت تو
مگو دریاب گر دانای راهی

خردمندی بداند سر این کار
چه داند سر این ساهی و ماهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی
که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل نقش الٰهی

تا عشق نهاد دست درین سینه اساسی
والله که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه بجز ما دل دیوانه نسازد
الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم ازین طائفهٔ عاقل و هشیار
با فرقهٔ نا اهل مرا نیست مساسی

این آینهٔ دوست نماهر که به بیند
در راه یقین ست همون راه شناسی

مردم بود آنکس که در و معرفتی هست
مردم نتوان گفت بمعنی و براسی

ما حق به ببینیم و شناسیم حقیقت
زان چشم نهادند بران هیچ حواسی

آنرا که دل و دیده درین راه ندادند
بیچاره فرو ماند گرفتار یاسی

در صورت مجنون و گهی پیکر لیلی
محبوب دلم آمده هر دم بلباسی

احمد زره ننگ چو تجرید گرفتست
سرمایهٔ خود ساخته مجرمی و پلاسی

ای طائر قدسی که درین عالم فانی
قدوس توان خواند که در عالم پاکی

یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد
چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی

در صورت آدم تو چه رو آمده ای باز
اوصاف تو بر معنی حق است چو خاکی

اسرار تو با مردم نا اهل چه گویم
حق را نتوان گفت بر عالم شاکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
بر فرقهٔ نافهم ازین عقدهٔ زاکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی
این چه شورست اینکه با ارباب درد آمیختی

آتشت را کس ندیده عالمی را سوختی
تیغ آلوده نگشت و خون خاقان ریختی

راه آدم خود زدی و رانده ابلیس را
خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی

سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی
رشتهٔ امید ما را جملگی بگسیختی

احمدی اسرار مردان مگو با هر کسی
چون انقلاب محبت روز و شب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی
وی ذات تو دُرّ ناب معنی

هر ذره چو آفتاب تابانست
از تابش آفتاب معنی

امواج و بحار را یکی دان
این نکته نگر در آب معنی

چون نیست شوی محقق آمد
اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه نیست مظهر حق
بردار ولی حجاب معنی

خون من ریخت یار بی گنهی
لشکر عشق تاخت بی گنهی

خون من خورد در فراق بسی
نظری سوی من نکرد گهی

چهرهٔ مهر سیگاه نباخت
جز همان گز که باخت پادشهی

هوش و عقلم بیک نظر ببرد
دل و دین جمله را بیک نگهی

گرچه بسیار پندها گفتم
ره نداده بخویش هیچ رهی

گرد در گوش گفت بدگویان
که مرا یاد ناورد بتهی

صبر احمد فتاد در چه غم
سر چه سان میکشد ز قعر چهی

ای دل وفا ز طایفهٔ بیوفا مجوی
تریاک جانفزا ز لب اژدها مجوی

نام وفا مگیر که بی نام و بی نشانست
از خم دردی تیره تو جام صفا مجوی

نقش صفا ز صفحهٔ ایام محو شد
از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوی

اهل وفا نماند درینجای بی وفا
در بوستان دهر نهال وفا مجوی

در شهر ما وفا مثل همچو کیمیاست
در تنگنای دهر زکس کیمیا مجوی

این شهر بیمروت ز خبث فراقیست
از هر دم خبیث همی جز دغا مجوی

مکر و خداع و حقد و حسد خبث و دشمنی
زین شهر پر نفاق جز این ناسزا مجوی

در هر که بنگری بنفاقست مبتلا
با هر که دم زنی ز مروت صفا مجوی

بهتان و فتنه است سراسر بصبح و شام
جز این صفت ز طایفهٔ برملا مجوی

بد گفتن و شنیدن ایشان سم کلی ست
زین خو گذشت و عادت ایشان جفا مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق
ای دل سرور و عیش ز دار عنا مجوی

اهل هواست جمله اکابر بشهر ما
اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست دلی پر بلا مدام
جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دوستی که هست همه از آشنا ماست
ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا
ای دل وفا ز طائفهٔ بیوفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری
مشغول کدام روزگاری

دُرِّ عملی که هی نه سفتی
معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل
تا مرد ز تو هیچ حق گزاری

از طاعت حق تو گشته غافل
در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری
مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر برباد
دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای سر نیست لائق تاج
ای سر تو سزای سنگساری

ای دولت آن کسیکه بگذاشت
در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی نیاز معبود
دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی
این عمر عزیز میگذاری

فردا که دهند نامه بر دست
افسوس که هیچ نداری

تخم عملی گهی نه کشتی
در آخر دم بگو چه کاری

گاهی بخیال گنج و مالی
گاهی بغرور شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان
گه در پی بوسه و کناری

باز آی ازین خیال باز آی
تا چند درین گناهکاری

سر سوده نشد بخاک گاهی
وین چشمهٔ ما نگشت جاری

خود را تو مکن سیاه نامه
بر خویش مکن تو سوگواری

افسوس که عمر رفت برباد
در بازی و لهو و خاکساری

گاهی بشراب و گه بمستی
گاهی بفساد و گه بخواری

در غفلت مست خواب با ندیم
مستی که نیافت هوشیاری

یارب ملکا جهان پناها
تو بر همه خلق کردگاری

مارا تو بدست نفس مسپار
چون بر همه چیز سازگاری

چون بر در تو همیشه نالد
بیچاره شکسته دل بزاری

در مجمع خلق آبرو ده
در روی تو مپرس شرمساری

آن روز که روز حشر باشد
از جمله بلا نگاه داری

بر هیچ کسی دلی نه بسته است
دارد بدرت امیدواری

احمد بدر تو التجی کرد
از لطف در آنچه برآری

ای دوست بیا که جان مائی / بیگانه مشو که آشنائی

مردیم همیشه در فراقت / تا چند کنی ز ما جدائی

شب روز در انتظار مردیم / باشد که ز در گهی در آئی

مجنون صفتیم بی رخ دوست / در محنت و درد ابتدائی

در کنج بلا و محنت و غم / ایدل تو هنوز بیوفائی

بیت الاحزان است خانه بی تو / وین صحن چو دشت کربلائی

من مانده ز تو خراب و بیخود / تو خود همه روز در هوائی

از تست نصیب بیگیان نوش / ما را همه وقت زهر خائی

من بی تو دمی همی نه پایم / بی ما تو بگو چگونه پائی

پابند غمیم ای نگارا / این بند چرا نمی کشائی

تا چند نهان کنی تو این درد / پیداست که در غم و عنائی

بیجان شده ام چو مرغ بسمل / در بردن جان ما چرائی

بنمای جمال خود یکبار / وز رنج و فراق ده رهائی

من طاقت هجر تو ندارم / ای مونس جان من کجائی

بودی تو همیشه پیش چشمم / یک لحظه بگو چرا نیائی

رنجیده مگر ز من برفتی / کان روی چو مه نمی نمائی

چون مرغ همی طپیم در غم / دردِ دل ماست بی شفائی

باشد که کنی نگهی ترحم / در کوی تو می کنم گدائی

آخر کرمی گدای خود را / ای آنکه بحسن پادشائی

هستیم در انتظار شبها / باشد که شبی چو مه برائی

بی صحبت همدمی و یاری / گنج دو جهانست بینوائی

والله که ز زهر بدتر آمد / این سوزش زهر بی لقائی

احمد بجهان همیشه می باش / خرسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان بمن مسکین نظری / که من از آتش غم سوخته دارم جگری

درد خود پیش که گویم که علاج دل من / جز توئی مرهم دل ریش ندارد دگری

نتوانم که کنم عرض بنیت غم دل / که بنزد تو بود قصهٔ من درد سری

صبح امید من امروز بپایان برسد / که شب هجر مرا نیست نگار اسحری

شاخ امید من از باد غمت بشکسته / ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری

رندی و عشق پرستی همه شاهد بازی / جز از این ورد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هر دم / درد آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاد بزلف تو مرا در سر کاری / دیوانه شدم در خم هر موی تو تاری

تا چند کشم بار غم هجر تو ای دوست / والله که نماندست مرا طاقت یاری

در کلبهٔ حیران تو آید دست تو شوم غرق ‌‌ ‌ در سینه هنوز هست تمنای کناری

احمد برود بهر تماشا بریاحین
گر گلشن کوی تو ورا هست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی ‌ ‌ وی سبزه بسوی باغ باز آی
شد خانهٔ چشم بی تو تاریک ‌ ‌ ای گوهر شبچراغ باز آی
رفتی و ز هجر سینه شد داغ ‌ ‌ ای داده بسینه داغ باز آی
از وصل تو شد فراغ جانم ‌ ‌ ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوی بهر روی ‌ ‌ سلام الله می آید ز هر سوئی ز هر کوئی
کلام الله میخوانم بهر حرفی بهر خطی ‌ ‌ صفات الله میدانم ز هر روئی ز هر موئی
صبا کش میبرد دائم ز هر بادی ز هر جائی ‌ ‌ نسیمش میرسد هر دم ز هر جائی ز هر جوئی
نشان او همی بینم بهر صورت بهر شکلی ‌ ‌ فغان او همی بینم بهر هائی بهر هوئی

مرا احمد همیگوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوئی

نگه گر سوی کسی جان می ربائی ‌ ‌ ز یک لب خنده دل میفزائی
چه گوید که شخصی پاک چشمی ‌ ‌ که خود روح مصور می نمائی

بهر صورت که می بینم عیانی — بهر صورت جمال کبریائی

بجز در پیکرت خاطر نه بندم — که در هر پیکری صورت نمائی

نه جسمی و نه جوهر لی تو لی شخص — وزین معنی همی بینم خدائی

همه آشفته و دیوانه گردند — اگر از پرده رخ را برگشائی

گدای کوی شاهانست احمد
ز شاهان پادشاهی آن گدائی

اگر بیرون مائی نبخود آئی — بهر ذره عیان بینی خدائی

چو موج و بحر را فرقی نباشد — چسان باشد میان ما جدائی

تو باشی و توئی از تو جدا نیست — بهر عکسوت که در چشمم درآئی

بهر شکلی که بر ما جلوه سازی — بود زیبا که زیبا دلربائی

بجز در صورتت صورت نه بندم — که در صورت تو صورت بینمائی

جهانی مبتلا گردند بیهوش — نقاب از روی خود چون واکشائی

تماشا میکنند خلقی تماشا — چه مارا می نمائی پارسائی

مقامی وا ز کن تا احمد آید
بباید تا ز جان و دل ربائی

ما هیم پردهٔ کبریائی — یعنی که بصورت خدائی

کس نیست همین وجود ماهست — موجود به وصف کبریائی

چون موج بحر هست یک ذات — پس چیست میان ما جدائی
در صورت آدمیست پیدا — از بحر محیط آشنائی
گر دور کنی ز روی پرده — بی پرده جمال خودنمائی
عشاق شوند مست و مدهوش — گر پرده ز چشم واکشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی — نیابی هیچگه از خود نشانی
نشان بی نشان آنگه بیابی — که از خود بیخودی یابی زمانی
نمی باید چنین گفتار و گفت — که شرح او نیاورده زبانی
ز حرف نحن اقرب نکته را — ندارد هر کسی کشف و بیانی
معیت را خداوندان معنی — بیابی گر روی بر سر این آنی
خدا بینی نه کار هر کسی هست — که سرگردان این کارست جهانی

اگر حالی کنی احمد درین کار
بجانانی رسی ورنه جانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی — در صورت بشر نهانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه میکنی بغیر — فی فی بشر کجاست همانست آن یکی
پیدا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش — بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم توئی
بحر محیط جمله جهانست آن یکی

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه
کاین جمله مکان و زمانست آن یکی

مستغرق جمال خدائی یکی ببین
غیری چه بنگری نه عیانست آن یکی

والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا
زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی

اندر ظهور صورت و معنی چه پی بری
بشناس صورتیکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکی

مائیم زر مزاینمائی
دریاب یقین که عین مائی

در ما بطلب هر آنچه جوئی
در ما بنگر گر آشنائی

این قطره ز بحر ماست پیدا
اما بجمال کبریائی

ما بحر محیط بیکرانیم
در قطره چه بنگری جدائی

در کثرت ماست عین وحدت
در وحدت کل زده بقائی

کس نیست درین مقام ظاهر
ظاهر بجمال خودنمائی

انسانست ظهور حق بکامل
انیست مظاهر خدائی

در کسوت آدمیست پیدا
پیدا بلباس خوش ردائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طایر قدسی که در بند تنی — کی بود این پنجره در بشکنی
سر فرو ناری بدین نه دهگاه — وز برای دانه خود در ره فگنی
تو گلی از بوستان وحدتی — بلکه در گلزار معنی گلشنی
گرچه در هر شکل میگردی عیان — صورتی از معنی جان سنی
موجها دریا همی گوید براز — ماجرای رازهای گفتنی

ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آئینهٔ معانی — موج لطیف مائی دریای بیکرانی
در صورتت هویدا مطلوب حق بینا — بر حرف لست پیدا صد نکتهٔ معانی
دلست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن — جویای هرچه هستی میدان که عین آنی
پرواز کن همائی زین آشیانه زیرا که — سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی
چشم خدای بینا این جز ذات حق نه بیند — هر بی بصر چه بیند اسرار لن ترانی
رایات ملک افرازی تو شهنشاهی — آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صلاع احمد موسی لن ترانی

صد هزاران آینه شاهد یکی — نیست کس را اندرین معنی شکی
گر یکی بینی یکی بینی همه — زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار	بر کشا از راه بینش چشم یکے
گر همے خواهے کہ بینے دوست را	بر جمال خود نظر کن اندکے

گشت تم الفقر احمد را تمام
فخر دار و از پلاس و چیر یکے

درد ما را کجاست درمانے	زانکہ از درد هیچ درمان نے
سر بنہ زیر پاے مجنونے	جان بدہ در خیال جانانے
تا شوے زندہ تو بجان دگر	یابے از دوست هر زمان جانے
شو خجے کار این گدا بنگر	خیمہ زد در سرای سلطانے
هر کہ پامال گشت در رہ دوست	گشت در ملکِ دل سلیمانے
هر کرا عشق گشت دامنگیر	هر زمان چاک زد گریبانے

احمدا رجان دہد بگوی حبیب
مے نشد سد ز جان حیرانے

از غایت ظہور عیانست آن یکے	مقصود جان جملہ جہانست آن یکے
اندر وجود آمدہ پنہانست درجہان	سوگند خوردہ ام کہ عیانست آن یکے
وقتی کہ او ظہور شدہ این جہان نبود	بالاتر از مکان و زمانست آن یکے
از رشک غیر نیست کہ فعلی نہادہ اند	تا نشنود کہ جملہ فنا نست آن یکے
دریای عشق اوست کہ موجی همے زند	بیرون ز شرح وصف و بیانست آن یکے

در صورت لنشان و لبشر آمده پدید — هی هی بشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات لست عیان اندرین جهان
در هر چه بنگری تو نشان لست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس بر پری — رخت برین چرخ معلی بری
زنده شوی زنده تر از زندگی — باز رهی زین قفس سرسری
دلق تنت پاره شود فی المثل — روح مجرد شوی از بر تری
پاره شود جامهٔ تن چاک چاک — خلعت شاهانه کشی از سری
یافته خورشید تو تاب دگر — ماه شوی وچه کنی مشتری
از تتق قلب بیابی خلاص — بر پری از حجرهٔ این ششدری
در عوض زندهٔ دلق کهن — صوف مرقع کشی از بهتری
مرگ بقا دان که وفا هستیش — از غلط این فهم فنا می بری
جان که ازین قالب خاکی شده — زنده بدان مانده نهان چون پری

احمد ازین سر نهان باز مان
چند بگوئی سخن داوری

باز دریغ پرده بر انداختی — جان و دل اندر خطر انداختی
گشته صبرم تو نمودی تباه — رخت بغرقاب در انداختی
هر که دمی در طلب تو شتافت — پای شکسته و سر انداختی

هر که زیپیش تو بد و خواست ست | رخت فگندی و خر اند اختی
هر که زند لاف ز نزدیکیت | راه زدی و ور در اند اختی
گاه زدی راه عزازیل را | تیغ زدی و سپر اند اختی
داغ عصا بر رخ آدم زدی | ناله ز نان بیخ بر انداختی
در دو جهانش نبود هیچ جا | هر که و را از نظر انداختی
کار تو در فهم نیاید گهی | عقل سبجه کوهی در انداختی
تعبیه با خویش نهادی بها | مایهٔ خود در بشر انداختی
سوختی از آتش دل سینه‌ها | سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
در دو بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی | عالم ز تو یافت روشنائی
حقا که بروی تست پیدا | واللّٰه همه صورت خدائی
پیداست نشان و بی‌نشانست | در پرده نداستی چرائی
عشاق با نتظار مانده | آن روی چرانمی نمائی
دریای وجود بیمثالت | موجیست ز بحر کبریائی
ایدل تو ز خود مباش غافل | چون مایهٔ سرالٰهی تیائی
احمد چو منونه تو از یار | در جامهٔ فقر پادشائی

زشوقت رفت جان ای جان کجائی
شدم سرگشته و حیران کجائی

مرا جانیست شوریده بعشقت
چو جان خود برون جانان کجائی

ترا پیدا نمی بینم ز پنهان
بخود پیدا نه ما پنهان کجائی

مرا دردیست بی درمان و مرهم
الا ای درد هم درمان کجائی

توئی خورشید تابان عالم آرای
منم چون ذره سرداِن کجائی

شدم بیخویش از فرط تحیر
نمیدانم سر و سامان کجائی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجائی

گر تو از رخ نقاب باز کنی
درد بر اهل درد ساز کنی

در نشینی درون پرده چنین
ای بسا پردها که باز کنی

برفشانند ز هر دو عالم دست
هر کرا تو ز اهل راز کنی

جان عاشق ز طره بربائی
باز بر وی ز غمزه ناز کنی

زلف را پیچ کرده یکباره
قصهٔ عاشقان دراز کنی

گرچه ما سوخته‌ایم از غم تو
می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله بی نیاز کنی

نغای کو ی دوریشان تمنا میکنم گرد
که تا کحل بصر سازم برای دیدن مرد

درآ و در حلقهٔ پیران گدائی کن تو از همت
تو هم مقصود علی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک شارع آوردی

چو باد صبحدم هر دم پریشان را بیگردی
مگر از کوی آن مردان نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی آوردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم
نشان کی عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل درین دوران
همی خواه از پی درمان ازین صاحب‌دلان دردی

برداربرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکیست پنهان در پردهٔ معانی
هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش در آینه هست پیدا
چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی

جز تاب آفتابت چون نیست هیچ ثانی
ظاهر بچشم هر کس زین نور نار تا کی

معنی چو نیست ممکن دیدن بغیر صورت
پس هر بچشم احول گرد و غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی
از معنی دقائق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن بخت انیهمه هر لحظه تماشائی
بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

این پردهٔ تلبیسی از خویش بدر کن
تا بر رخ تو باشد هر دم تماشائی

بر هم شکن این پنجرهٔ طائر قدسی را　　تا مرغ دولت یابد آخر سر سودائی

تا چند نهان باشی ایدوست بر این صورت　　رازِ تو در افتاده هر روز بصحرائی

خواهم که رخت بینم بی واسطهٔ صورت　　هست این دلم خلقت ایدوست تمنائی

بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید　　خود ذاتِ تو می بینم ایدوست بهر جائی

احمد چکند کشف تو آیا چه توانگر دون
اغیار چه می خواهد از حالتِ رسوائی

بربود دلم از تن من آفتِ جانی　　زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

لشکر شکنی تیغ زنی نیزه گذاری　　بیداد گری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی　　غنچه دهنی گلبدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه فروزی　　جادو نظری طنز گری سحر بیانی

شکر لقبی شهد لبی آبحیاتی　　شیرین سخنی خوش نفسی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی　　زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی

سرمست بتی باده کشی مایهٔ یاری　　بیچاره کشی حوروشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوهٔ او شهرهٔ شهری　　کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بربود ز احمد همه عقل و دل هم هوش
آشفته تنی دل شکنی مایهٔ جانی

باغ توحید را نهال توئی　　کعبهٔ فقر را جمال توئی

هستیت ای جان خبر بهیداری — در همه وصف لایزال توئی

مر ترا ای بشر همی گویم — قادر وحی بر کمال توئی

ملک وحدت ترا مسلم شد — مالک ملک بی زوال توئی

خویش را گر یقین تو دریابی — حق پاینده بی مثال توئی

گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک — لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذو الجلال توئی

آینهٔ جهان نما نور جمال احمدی — مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی

هست شهود دلبران خاصه بروی دلبران — صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی

عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان — نکتهٔ سر انبیا نقطهٔ خال احمدی

پرتو آفتاب را ذرهٔ گلستان سیه — جنبش آب بحر را موج نوال احمدی

سایهٔ نور مطلقش هرچه نگه کنی تو آن — مرجع جمله جهان جنت ظلال احمدی

بحر محیط معرفت قطرهٔ جوی انبیا — چشمهٔ نوش جانفزا آب زلال احمدی

هرچه تو بنگری صفاست زین صفات ما — در همه نمود ماست خصال احمدی

آینهٔ خدا نماست بحر و بر وجود ما — هر بن شاخ کبریاست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکتهٔ رمز عاشقان
شرح و بیان وحدتست قول مقال احمدی

می نوش کنون ز عشق جامی — زان جرعه رسی مگر بکامی

بسیار شدم بزهد و تقوی — باشد که ز دل رسد پیامی

از زهد نگشت هیچ حاصل — جز محنت و رنج جز ز جامی

تا چند کشیم طعنهٔ خلق — دل سوخته شد ز چند خامی

دردا که نه رسم بد رهان — زان درد که هست صبح و شامی

در حلقهٔ زلف آن دلارام — در هر طرفی نهاده دامی

دارم دل کی خراب و بیخود — چون مرغ اسیر در کنامی

بسیار صباح شد دریغا — تا ورده صبا ز تو سلامی

سر حلقهٔ عاشقانست احمد
خوفی نکند ز چند عامی

ای دل طلب محال تا کی — دریاب یقین خیال تا کی

از خمرهٔ عشق شربتی نوش — اندر طلب زلال تا کی

عمر تو گذشت در سیاهی — در فکرت زلف و خال تا کی

تو عین حقیقتی ببندیش — در آرزوی جمال تا کی

میکوش که راه حق بیابی — این ظلمت و این ضلال تا کی

بگذار جهان و بگذر از وی — این مال و این منال تا کی

احمد تو زبان خویش بر بند — این غلغله و مقال تا کی

ندارسید بگوش منم زحق که او عونی
درین سرای سپنجی که غیر ما چونی

مرا است عشق تو بس اندرین جهان خبر آ
که غیر عشق جهانست یکه محزونی

وطن مرا همه جا نگاهیست و نبدای
درا بحب وطن اصل اگر تو ماموئی

اگر با اصل وطن خویش را تو بشناسی
زنند سکهٔ شاهی که شاه مخزونی

اگر بعشق گرائی که عشق قوت و ست
تویی مساعد مسعود و بخت میمونی

اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی
زنند سکهٔ دولت که گنج مدفونی

اگر ز خویش بر آئی برای بسم الله
که وصل باز بجوئید بی جگر خونی

اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
شوی تو واقف اسرار در مکنونی

حجاب نیست بچشم خدای بین بنگر
ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بماند
دلم بسجده گراید تو ذات اعیونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خداست
که واقف است ز اسرار عشق مجنونی

جان من بر بود دلبر مهوشے
سرو قدے ماهروئے سرکشے

شاهد مردم فریبے دلبرے
آفت و شوخے بلائے کین کشے

دلبرے مه پارهٔ عیارهٔ
عربده جوئے و مستے بیهشے

بیدلے شیرین و سبزه خطکے
بیوفائے ظالمے مردم کشے

کے تواند گفت مدح ذات او
چون منے گنگے زبانے خامشے

خوبی و شوخی بلای کین وری — فتنهٔ غارتگری گردنکشی

چون تو بی هرگز ندیدم هیچگاه — ماهروی دلستانی چابکشی

کی بیاید بی تو شبها خواب خوش — گرچه صد دیبا کنم من مفرشی

چند ره اسپی از در خود مرا — پنج روزی میهمانم یا ششی

مثل تو در جمله عالم کم بود — دلربای جانفزایی دلکشی

بد سواری دوش تا دیدم براه — بر کمیتی بادپایی ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر — در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست صورت جدائی — بمعنی و بصورت خودنمائی

کسی میگوید که نتوان دید حق را — من اینک دیده ام ذات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را — بگو ای خود نما تو از کجائی

نمیدانم جز تشخص وجه ذاتی — که در هر وجه صورت مینمائی

کسی میگوید تجلی نیست اینجا — ببین در خویشتن گر آشنائی

بهر روی خوب تو من سجده آرم — بهر وجهی که تو از در درآئی

شناسم من ترا من آشکارا — اگر پنهان شده در چشم مائی

جمال لایزالی را ببینی — اگر از خویشتن یکدم برآئی

شود اینجا ترا تحقیق وحدت — اگر بینی تو خود مرعی و رائی

اگر واقف شوی اسرار خود را — بیابی در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سوی جامی گرایی

متفرقات

زبان برکشایم بشکر شکور — که ذات کمالش ز نقصانست دور
نکرده رسولانش مشتق و مخور — که خلقان ز خاک اند ایشان ز نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور — دران دم چه گوید خدای غفور

علی علی علی علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور — بمعراج بخشیده قرب حضور
پس آنگاه کرده بعالم ظهور — همان چار یارش معین و فور

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

خدا فضل بخشید ابوبکرؓ را — پس آنگه فضیلت عمرؓ است را
پس آنگاه عثمانؓ و شیر خداؓ — مراتب حسین است بالا صفا

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

مکش پای بیرون ز دین چهار — که فرمود پیغمبر کردگار
بدین و عقیده بمان استوار — بترتیب ان فضل آن هر چهار

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

کنی فاش گر بدعت خویش را
کنی خوار نفس بد اندیش را

چرا پیش کردی تو فردیش را
بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

ز قول روافض همی درگذر
براه خلافت ندارد بصر

تو ای مرد سنی مشو بیخبر
برین نوع فضل خدا برشمر

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

بفرمود پیغمبر ذو الجلال
پس از من خلافت بود سی سال

تمامش بود بر علیؓ مرکمال
ببین در دلائل مشو در ضلال

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

عقیده بود اهل سنت برین
مگردان دل خویشتن را ازین

چهارست یار و مبین و مبین
چه گوئی چه نام گویم چنین

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

درین فضل گردان چه نقصیست سود
خدا مذهب سنیان راستود

ترتیب آن فضل را در وجود
که فرمود پیغمبر ما در ورود

ابوبکرؓ فاروقؓ عثمانؓ علیؓ

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنهانست
جمالش بین که در هر ذره تابانست

هزاران چیز یکه از وی در وجود است | ینابیع فضائل بحر جود است

طراز نقش عالم نقش او دان | باوج جمله هستی حرف ناخوان

رموز و هو معکم گفت با ما | چو دریا شد نهان اندر نگاه دریا

در این صورت همه معنی است مضمر | نی صورت که شد معنی سراسر

در این صورت چه لیلی گشت مفتون | که لیلی اندر و دیدست مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی | طلب کن باز ره تحقیق معنی

نه بختی هیچگه سود الیقینی | نگردی سود و ره ها یقینی

نباشد هیچ خود بین را مجالی | که اندر راه او آید بحالی

سر اندر کار خود بنشست و فرسود | نگردی هیچگونه زین سفر سود

شکن راه دوی کان بت پرستیست | همان بنگر همان کان ذوق و مستیست

بسودا و بسود دل فروشو | مخر هر دو جهان را تو بیک جو

ز دریای قدم آورد موجی | که می بینی بد بنیان فوج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا | که تا بیند جمال خویش عمدا

ز نحن اقرب بیانی کرد مکشوف | بنزد صاحب اسرار معروف

بهر شکلی که گشته آشکارا | سر اسرار معنی داریست مارا

بد بجوئی بجو و کن آشنائی | چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس نشست هر وجود مثال | جمال اوست و هر نقش اشکال

تو ئی ظاهر درون خود به پرده / که ظاهر می شوی هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشی ست بزدای / ز خویشی ماندهٔ ور عین پیدا

اگر صورت نمی بودی هویدا / بمعنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی / ره مردان بجوگان هست مردی

خدا را در خدائی میتوان یافت / صفا از روشنائی میتوان یافت

بهر صورت که می بینم خیالش / تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید / که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی / دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را دمادم / برائی بر سر یدار آن دم

جهانی در خروش آری سراسر / وضو سازی بخون خویشتن سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد / سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می بینی تو آدم را بصورت / همه معنی ست آن معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک / که او بود ست معبود ملائک

بکوری صورت آدم ندیده / ز معنی سر از آن سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل / مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو زین سجده ولش آگه نبوده / سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم / صفاتش را همه دانستی آدم

که جز او نیست اندر کل موجود — همه هستیش را میدان تو معبود

ببین در کائنات او هویدا — که جز ذاتش نبینی هیچ پیدا

همون طالب همون مطلوب آید — همون عاشق همون محبوب آید

برا از خویشتن یکدم زمانی — که تا دریابی اسرار جهانی

تویی از کل موجودات مقصود — که در هر ذره هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی — همه مقصود را در خویش یابی

که جز ذاتش نه بینی هرچه بینی — ببین او دوست گر مرد یقینی

یقین را اندرین سر کار فرما — دمی عین الیقین با دیده بکشا

بهر سوی جمال دوست بنگر — که جز ذاتش نه بینی هیچ دیگر

ز سر وحدت معلم راز گفتم — رموز نحن اقرب باز گفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن — برای منزل راهش جان و تن کن

بیا در کوی وحدت خانه گیر — چو شمع اندران کاشانه گیر

بصحرای هویت گام بردار — ز بیچونی نشان و نام بردار

ز خود چون فرد گردی مرد باشی — تو ایمان یابی تا درد باشی

مشو میدرد گر درمانت باید — بده جان گر همی جانانت باید

بجانان زنده شو جان ابد کن — بدین جان خویشتن را زنده تر کن

اگر بازنده مانی دور نمانی — بود هر حیات تو از زندگانی

فنا شو در رهِ توحید مطلق
برار آندم تو صد بانگ انا الحق

اگر موی نمانده از وجودت
شود باقی بود دوست بودت

که تم الفقر معنی از فنای ست
فنای کاندر و جمله بقای ست

چو تم الفقر فهو الله باشی
بملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طایر قدسی زمانی
بقاف قرب تبش کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت
که باشد راست فرجام طبیعت

بپردی از هوایش بال بکشای
هویت از درین ره کار فرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جو
تو دریایی چه باشی بر لب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد
سرای ساز اندر قوت آباد

طوافی در حریم کبریا کن
خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده
بهر شکار صیدی در قالب آرمیده

سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته
طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته
هم شربت سقاهم من ربهم چشیده

بر خوان لی مع الله رزق قوت حیات خورده
آواز سخن نقرب بیواسطه شنیده

اسم از کنت کنز بر لوح دل نوشته
در نامهٔ عیادی الی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد | ما نور کرد گاریم وز آب و گل دمیده
آنرا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم | منکر بود ز حالم آنرا که نیست دیده
از نور خداییم وز نور مصطفاییم | دُر گرانبهاییم اندر صدف چکیده

احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم
در پیکرم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

منت ایزد را که در وصف خود یکتا بود | این چه گویم ذات خویش بی همتا بود
مثله لا شئ فی الاشیا نظیرش ابو و کم | دوست کو افرشت در عالم یکتا بی علم

ولغت احمد که چو با جود او تعین اول مرا طلاقست و نقش و نگار نشین صفحه هیجا آفرین

فخر انبیا وی هست شان کبریا وی | هان بیا تماشا کن جلوه خدا وی هست

اما بعد اهل مذاقان محبت و دوست فرزندگان لوای همه دوست آگه سیار گان سماهی بحر باند و غواصان بحر توحید نوید روح پرور و مژده جان افزا باد که دیوان نادر البیان مملو از مضامین توحید عرفان که هنوز جامی اطبع نرسیده و بر عامه مشتاقان بیدار پرده از روی فیض اشاعت نکشوده خوشا دیوانی را که در هر بیتش صد گنج معرفت نهفته و از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان نامش دیوان حضرت احمد جام ژنده پیل است بی مانند بعید یل که مقتدا اهل طریقت و یگانه ارباب حقیقت بود گنیت شریف شیخ ابو نصر ابن ابو الحسن و اصل سکونت موضع نامق

که از اولاد جام ست و وی از فرزندان جریر بن عبدالله بجلی اند که وزیر امیر المؤمنین عمر
ابن الخطاب بود این بزرگ سیف نام کرده نخستین امی بودند و در عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی رفیق
شد بکوه رفتند و هیژده سال در ریاضت و مجاهده بسر برده در چهل سالگی بالهام ربانی در خلق آمدند
و ابواب علم لدنی بروی مکشوف شد زیاده از سه جلد در علم توحید و معرفت و علوم اسرار و حکمت
تصنیف نمود و اشعار عالی در تصوف دارند حق سبحانه تعالی چهل و دو فرزند بوی عطا کرد
و بعد وفات حضرت موصوف چهارده پسر بودند همه عالم و کامل و صاحب تصانیف و کرامات و حضرت شیخ
شصت سالگی سفر نمود که تا حال ششصد هزار مرد بر دستم توبه کرده اند و شیخ ظهیر الدین
که یکی از فرزندان حضرت بودند در کتاب معدن الحقائق فرمود که بر دست پدرم ششصد هزار
کس توبه کرده بودند سر حلقه اولیاء کاملین بودند ولادت حضرت موصوف از ماده تاریخ سال
امام المسلمین پاکیزه احمد هویدا و وفات شریف از لفظ عشق الله شهید هویدا از خوارق عادات
و کرامات حضرت ایشان کتابها مملو است حیث جای بیان ندارد چنین نایابی یک نسخه صحیحه مسندی
قدیم الکتابت دیوان مذکور از کتب خانه عالی جناب محمد افضل خان صاحب نبیره نواب الاخطاب
نواب محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرا مقام بریه اسمعیل خان بتفحص و سعی دستیاب شد
مشتاقان بیک نگاه محو تماشایش گردیده طبعش مستعد نمود از انجا که اشاعت علوم و فنون
خصوصا شیوع کتاب جدید جهت افاده عامه طالبین اصل منشاء این مطبع عالی ست
بدین نظر دیوان مسطور با خط خوش صورت خوش اسلوب بمطبع نامی منبع فیض موفور
جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله واقع کانپور بماه جون ۱۸۸۴ع طبع شد

کلیات غالب از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

کلیات جامی تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔
اسمین چار دیوان ہین۔
۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط الحیات عنفوان شباب کا کلام ہے۔
۳۔ دیوان غرۃ الکمال حالت کمال عمر جالیس برس سے تجاوز ہونا۔
۴۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔
یہ کلیات ایک انتخاب ہر چار دیوان دلنشین طبع سخنور صاحب کمال ملقب بطوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی۔

کلیات نظیر نیشاپوری از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

دیوان ظہیر فاریابی۔ تصنیف ایضاً۔

دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی صائب تبریزی۔

ایضاً انتخاب دیوان۔

دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔

ایضاً مطبوعہ جدید بہت خوشخط۔

شرح دیوان حافظ یا حل مصطلحات صوفیانہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جناب منطع

دیوان شمس تبریز مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادر زاد محمد بن ملک داد معروف بشمس تبریز۔

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔
یہ دیوان نایاب بخش عنایت ایزدی سے ہمارے مطبع کو ملا اور پہلی مرتبہ اسکا طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہٗ

دیوان مخفی۔ اوستاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع مخفی جسکی اوسکو جو ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہین وہ نادرست ہے تذکرون سے ظاہر ہے

دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر علی غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب۔ از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رای سری واستو رئیس کترہ۔

دیوان موزون از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن سری واستو کھرے۔

دیوان ناصر علی۔ شاعر نامور کا کلام ہے جوہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد ملتانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے ہین۔

دیوان کشفی۔ از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ۔

دیوان ہلالی۔ از کلام اہل زبان۔

خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ
بنارسی بیخود تخلص -

دیوان قاسم - مصنفہ ملا قاسم دیوانہ -

دیوان بیخودی فارسی ابیات مفید و آورد میں متبدیان

رباعیات عمر خیام محشی - یہ رباعیات مثل وادین
اور اوستادوں کی کلام کے اعلے درجہ کی سندی ہیں

اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر کلام ہے
از جلوہ زور طبع راے کشن لال رئیس ضلع مرادآباد -

قصائد مدحیہ نظام - بنام نظام الدولہ محمد مراد علیخان

قصائد سنگتراشان - مصنفہ مولوی عبدالاحد

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی [illegible] لال صاحب تخلص

قصائد عرفی محشی - مصنفہ مولانا جمال الدین
عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری محشی

قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار - شعراے نامی گرامی متقدمین کا
تذکرہ ہے مولفہ نواب مصطفے خان شیفتہ دہلوی

قند پارسی - مجموعہ منتخبات بیاض اشعار
از مولوی عبدالغفور خان نساخ -

خزانہ عامرہ - شعراے متقدمین کا تذکرہ ہے
جنھون نے بصلہ تصنیف خطاب وخلعت حاصل کیے ہیں مولفہ
حضرت مولوی غلام علی آزاد بلگرامی -

جواہر العجائب - ذکر زنان شاعرہ کا ہے
مصنفہ اسکا فخری بن امیری مشہور استاد
ہے عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ
تالیف کرکے بمقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ
ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا -

تذکرہ حسینی - نوادر تذکرہ ہے مولفہ
میر حسین دوست سنبھلی -

کتب قصص نظم درسی وغیرہ

خسرونامہ - یعنے مثنوی خسرو وگل بہت نادر
مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان
ہے مگر باطن حقیقت روح وجان کا اعلان ہے
از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار

مثنوی مخزن اسرار - مصنفہ مولانا
نظامی گنجوی -

مثنوی لیلی مجنون - مصنفہ ر ر

مثنوی خسرو شیرین ر ر

مثنوی ہفت پیکر ر ر

سکندر نامہ بری کلان - مشہور
درسی کتاب مصنفہ ملک گیری سکندر دارا
مصنفہ مولانا نظامی گنجوی -

ایضاً جلی قلم مانند [illegible] قطعہ نہایت
خوشخط محشی مع فرہنگ -

سکندر نامہ بحری

مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ عبدالرحمن جامی